



شش ، حلقه حدایی
جان گوئر

مترجم: مسعود قلایی



سرشناسه:	گوئر، جان، ۱۹۳۸ - م Guare, John
عنوان و نام پدیدآور:	شش حلقه جدایی / جان گوئر؛ مترجم مسعود قلایی
مشخصات ناشر:	تهران: نشر قطره، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری:	۱۰۰ ص
فروست:	سلسله انتشارات - ۲۰۶۸. تئاتر و ادبیات نمایشی - ۴۳۲. نمایشنامه‌ی خارجی - ۱۸۳
شابک:	۷ - ۸۴۶ - ۲۰۱ - ۶۲۲ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	عنوان اصلی: Six Degrees of Separation: a play
موضوع:	داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م
موضوع:	American Drama-21st Century
شناسه‌ی افزوده:	قلایی، مسعود، ۱۳۶۶ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره:	PS ۳۵۵۷
رده‌بندی دیویی:	۵۴/۸۱۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۵۹۲۰۵۱۸

ترجمه‌ی این کتاب را به یگانه‌ام، پریسا، هدیه می‌دهم.
م. ق.

پیشگفتار مترجم

در یاد ندارم که چه‌سان از وجود شش حلقه جدایی آگاه شدم. به گمانم، میوه‌ی یک کنجکاوی بود در اینترنت. به جستجوی اطلاعاتی درباره‌ی موضوعی یا کتابی دیگر بوده‌ام که چشمم را گرفته است. به‌هر رو توجه من را ربود، به‌گونه‌ای که در آن برگ‌های نخستین نمایش را از نظر گذراندم. بی‌نظیر بود. جستجو کردم که ببینم برگردانی به فارسی از آن وجود دارد یا نه، که نیافتم. نه این و نه هیچ اثر دیگری از نویسنده‌اش جان گوئر. دلشاد شدم. چند سالی می‌شد که در پی کتابی - سُبک، چون به‌هررو پیشه‌ام مترجمی نیست - برای ترجمه بودم. به‌ظاهر آن را یافته بودم. شروع کردم به ترجمه، بدون آنکه ابتدا یک بار تا آخر آن را بخوانم - که دست‌کم دریابم ارزش ترجمه و خرج وقت دارد یا نه. پیدا بود که دارد. این بود که هر بار یکی دو صفحه‌ای را که می‌خواندم ترجمه می‌کردم و بدین ترتیب تا انتها. لذت می‌بردم. به کمین ساعاتی می‌نشستم که فعالیت دیگری جز خوانش و برگردان شش حلقه جدایی نداشتم. به تقریب دو سالی شد و ترجمه‌ی کتاب آماده شد. تلاش داشتم تا حد امکان از متن اصلی دور نشوم. برای ترجمه‌ای روان از نسخه‌ی صوتی نمایشنامه هم بهره - و هم لذت - برده‌ام. روی هم ترجمه‌ام آزاد نیست، واژه به واژه هم نیست.

م. ق.

بهار ۱۳۹۷

لیدز، انگلستان

مقدمه‌ی نویسنده

پرسشی که بازیگران دارند این است: چه شد آن همه بند را نوشتی؟
پرسشی که نویسنده‌ها دارند این است: چقدر این نوشتن طول کشید؟
چقدر نگارش شش حلقه جدایی زمان برد؟
اجازه دهید به عقب برگردم.

در سال ۱۹۶۷ نمایشنامه‌ای نوشتم. به ظاهر تمام شده بود، ولی بخش چشمگیری از آن باقی مانده بود. قادر نبودم راهی بیابم تا آن متن گجسته را آغاز کنم. بفهمی نفهمی از صفحه‌ی ده آنچه آشکارا پرده‌ی دوم نمایش بود شروع می‌شد و تا پایان ادامه می‌یافت. اما چگونه آن را بیاغازم؟ می‌دانستم آغازش می‌بایست چگونه باشد، موسیقایی - چیزی مثل شعر. نه، باید چیزی شبیه بیانیه باشد. نه، باید یک، یک... چه؟ چه؟ ذهنم خشکیده بود. پدرم تابستان قبل مرده بود. سروقت وسایلش رفته بودم. دفترچه‌هایی یافته‌ام که پیش‌تر به جای نامه‌نگاری از مدرسه و از نیروی هوایی برایش فرستاده بودم. یکی از آن‌ها مربوط به سال ۱۹۶۵ می‌شد که هنگام سفر برایش فرستاده بودم. شروع کردم به خواندن پیشامدهایی که هیچ خاطره‌ای از نوشتن آن‌ها در ذهن نداشتم. خیلی ساده نوشته‌هایی بودند شبیه یادداشت‌هایی که هنگام خروج از خانه به در یخچال بزنی. روی یکی نوشته شده بود رُم. در سال ۱۹۶۵، لک‌ولک‌کنان از پاریس راهی مصر بودند. سر در گریبان از جاده‌ی اصلی بیرون رُم خارج شدم تا از بارانی که خیس آبم کرده بود امان یابم. به ساختمانی پناه بردم که چیزی نگذشت دریافتم موزه‌ی ایتروسکان است. ساعاتی را در آن گذراندم. باران که بند آمد به جاده برگشتم و به راهم ادامه دادم. هنگام بوران در دفترچه‌ام ترانه‌ای نوشته بودم: «اگر می‌توانستم هرکسی به دنیا بیایم - کِنِدی، فرانک سیناترا، فورد یا شاه یونان - از میان همه‌ی تولدهای دزدست، ایتروسکانی بودن را برمی‌گزیدم.» دفترچه را زمین گذاشتم. بخشی که دو سال پیش نوشته بودم درست جایی به پایان می‌رسید که نمایشنامه‌ی غیرقابل‌آغازم شروع می‌شد. دو بخش را به هم پیوند دادم. تصور اعجاب‌انگیز دیدن آن پیوست سخت دشوار است - حس وجود نمایشنامه‌ای که حتی نامی داشت: موزیکا(۱) - احساس اینکه وجود

دارد و نفس می‌کشد. اما آنچه من را به وحشت می‌انداخت این بود که نمایشنامه را ناآگاهانه می‌نوشتم. موزیکا، آنچه دو سال پیش در رُم آغاز کرده بودم، برای پایانش به دخالت هوشیار من در نیویورک نیازی نداشت.

جدای از نارسایی حافظه‌ام، آنچه به من هشدار می‌داد بی‌احتیاطی‌ام در حفاظت از نوشته‌هایم بود. تصور کنید پیدایش نکرده یا گمش کرده بودم. چه بر سر نمایشنامه می‌آمد؟ همین تک‌گویی بلند تنها سبب وجود این نمایشنامه شد. چه شانس شبح‌واری من را بر آن داشت تا درست به هنگام نیاز بیابم آنچه را نیاز داشتم؟ به شانس باور ندارم. تئولونیوس راهب می‌گوید: «خطا داریم و خطای خوب داریم.» (۲) فهمیدم اگر بخواهم نویسنده باشم، باید ابتدا به این فرایند کاری ناشناخته که پیش می‌رود اعتماد کنم و همچنین کارم را بدین گونه دریابم: نویسنده‌ای که از نوشته‌هایش محافظت می‌کند. بسیار خوب، با نوشتن هرروزه آغاز می‌کنم: آنچه به گوش می‌رسد، رؤیاها، نبردها، خشم‌ها، لطیفه‌ها، خنده‌ها، رویدادها، و آنگاه از بالا به آن نگاه می‌کنم - در جستجوی الگوها. اگر چیزی برای نوشتن در چنته نداشته باشم، برگ‌هایی از کتاب‌هایی را که می‌خواندم می‌نگارم. آنچه را می‌نگاری دور نینداز؛ هنگام کار با بی‌مهری آنچه را می‌خواهی برش ده اما همه چیز را نگه دار، چون این حقیقتِ سترگ است. ما همگی برای خود بیگانه‌هایی هستیم - از کف‌بین گرفته تا روان‌کاو. همه در جستجوی راهی هستیم برای رمزکاوی از رؤیاهایمان. تلاش نکن از آن سر درآوری - مجسمه بساز، گل بساز. نویسنده مجسمه‌سازی است که ناچار است سنگ و صخره‌ی خود را بسازد. اینک درک می‌کنم چرا این کار نامش نمایشنامه‌نویسی (۳) نیست بلکه نمایشنامه‌سازی (۴) است - ساختن چونان چرخ‌ساز، (۵) چونان قایق‌ساز. (۶) ساختن به تراشیدن برمی‌گردد و تراش شیوه‌ای است که ما از آن برای طرح نقشه‌ای بکر برای دستیابی به ناآگاهمان استفاده می‌کنیم.

نویسنده با یدک کشیدن عنوان نویسنده زندگیش را چون درسی فرا می‌گیرد. او شخصی است سرسپرده به کارش؛ کاری که در اتاقی انجام داده می‌شود، استودیویی یا آتلیه‌ای - نه در بالای پلکانی بلکه جایی پنهان در ژرفای ذهن. چرا جهنم جایی است که به‌واقع خود ماییم؛ دست‌مَرَس‌ترین مکان‌ها؟ نویسنده با تنفر از آن اتاق و حضور خوره‌وار و دور از دسترسش رستن می‌آغازد. زندگی‌اش می‌شود تاریخ چگونگی بازگشت او به آن اتاق در انتهای گذرگاه که چون طلای ناب قابل اعتماد است. نویسنده بر گذرگاه خُمر و دارو و دروغ و خشم و ترس و ناامیدی و حسادت و خودبیزاری و نفرت می‌پاشد: این همه تکه‌هایی از وجود ماست که در راه گذشتن از گذرگاه از دست داده‌ایم. چون ساکنان آن اتاق وقتی آماده هستند خواستار

توجه‌اند وگرنه ما را به‌سوی جنون سوق می‌دهند. می‌گویند آن‌سان که باید سخت برای یافتن من تلاش نکردی. زندگی‌ات را در گذرگهی درست بنا نکردی، آن‌گونه که وقتی صدایت زدیم صدای ما را بشنوی. اما باید به زندگی ادامه بدهی. این داستایفسکی نیست. بایرون هم نیست.

سال ۱۹۸۳ بود که از رخدادی آگاه شدم. در نوشتارها درمورد آن خوانده بودم. فراموشش کرده بودم. دست‌کم این‌گونه فکر می‌کردم. شش سال بعد در سال ۱۹۸۹ کمرم داشت زیر فشار یافتن راه‌گشایشی به حل (۷) یک نمایشنامه می‌شکست. همچنین فیلمنامه‌ای در دست داشتم که گرچه آن را دوست داشتم، وظیفه‌ی حفظ عادت به نوشتنم را دوچندان می‌کرد. آیا در هم شکستم؟ نه، بشقابم انباشته شده بود.

و بی‌گمان این زمانی بود که کوبه‌های پی‌درپی آغازید. شش حلقه جدایی - عنوان و همه‌چیز - اعلام کرد که آماده است و به‌ناچار باید جمع‌آوری و هرچیز دیگری کنار گذاشته می‌شد. و اکنون! کارگاه انتهای گذرگاه طلا شش سال پیشین را به جمع‌آوری، دوباره‌کاری، ابتکار و یافتن سبکی برای داستان‌گویی گذرانده بود. بخت یار بود که این در زمان آویزه‌برداری (۸) یا تاخت‌وتاز جنگ و یا نیاز حضور کسی دوست‌داشتنی یا پرش با چتر نجات نیامد. آن هنگام آمد که هم‌جوار قلمم بودم و آن را برداشتم. چون که نمی‌توانی به آن بگویی: بعد، و یا نه الان. ناخودآگاه گمراه‌کننده است و همیشه در نامناسب‌ترین زمان‌ها پیدایش می‌شود، درست زمانی که آن را نخواسته‌ای. نمایشنامه را نوشتم و برای تهیه به دست‌اندرکاران مرکز تئاتر لینکلن دادم.

بنابراین این پیشگفتار تجلیل‌گونه‌ای پیشکش به ناخودآگاه است. شش حلقه پایان یافته است و من به زندگی آگاه بازگشته‌ام. به نوشتن هرروزه و تلاش دارم راهم را به آن گذرگاه طلا افسون کرده و بار دیگر نقشی نو در آن اتاق درافکنم. و این امید را در دل زنده نگه دارم که دیگر باری هست. این جستجو شوریده‌ام می‌کند. انتظار. اعتماد. نمایشنامه‌ها و رمان‌هایی که درمورد نویسندگان نوشته می‌شوند هرگز کار نخواهند کرد. چگونه می‌توانی به تماشای کسی بنشینی که می‌نویسد؟ و اما درمورد بازیگران.

نه، مردم درست می‌گویند. چگونه بازیگران آن‌همه بند را فرا می‌گیرند؟

چقدر شش حلقه جدایی طول کشید؟

نوشتن واقعی خیلی سریع اتفاق افتاد.

اما چقدر طول کشید تا آن را بنگارم؟
- ۵۱ سال.

شخصیت‌ها:

لویزا

فلن

جفری

پائول

یدی

روسپی

کیتی

لارکین

کارآگاه

تِس

وودی

بن

دکتر فاین

داگ

پلیس

دربان

ترنت

نیویورک. سال ۱۹۹۰.

یک تابلوی نقاشی از بالای صحنه‌ی نمایش آویزان است و به‌گونه‌ای که دو روی بوم دیده می‌شود، آزادانه می‌چرخد. نقاشی اثر کاندینسکی است. نقاش دو روی بوم طرح‌هایی با دو سبک بسیار متفاوت نقاشی کرده است. یک طرف پُر است از اشکال هندسی و به‌گونه‌ای غم‌انگیز تیره‌وتار است. طرف دیگر وحشی، پرآشوب و خیره‌کننده است. نقاشی هنگامی که طرف هندسی آن دیده می‌شود از چرخش باز می‌ایستد. زوجی با لباس‌های خواب فاخر بر تن شتابان روی صحنه می‌آیند. فلنדרز کیتريج ۴۴ ساله و لویزا کیتريج ۴۳ ساله. زوجی بسیار جذاب هستند و گاهی با ما سخن می‌گویند.

لویزا: بگو!

فلن: نمی‌بینی دارم می‌لرزم.

لویزا: باید کاری کنی!

فلن: وحشتناک است.

لویزا: چیزی هم برده‌اند؟

فلن: چه می‌دانم، دارم می‌لرزم.

لویزا: (رو به ما.) چیزی هم برداشت؟

فلن: کمی به خودت مسلط باش.

لویزا: می‌خواهم بدانم چیزی هم برده‌اند یا نه.

فلن: (رو به ما.) ما وارد اتاق شدیم.

لویزا: اول من آمدم تو. چیزی دیدم که تو ندیدی.

فلن: آرام باش.

لویزا: ممکن بود کشته شویم.

فلن: جوهردان نقره‌ی ویکتوریایی.

لویزا: چگونه می‌توانی به این چیزها فکر کنی؟ ممکن بود به قتل برسیم. (مردی لحظاتی ظاهر می‌شود. انگار که در یک حراجی باشد، در دست‌های او یک

جوهردان مرصع نقره‌ی ویکتوریایی است. جوهردان درپوشی با طرح سگ‌آبی نقره‌ای دارد.)

فلن: این جوهردان است؛ و سگ‌آبی نقره‌ای. آخر برای چه؟

لویزا: درید - گلوهایمان درید. (مردی دیگر لحظاتی ظاهر می‌شود. در دست‌هایش قابی از پرتره‌ی سگی با نژاد پاگ دارد.)

فلن: (رو به ما.) ببینید، نقاشی آبرنگمان هم آنجاست و سگمان.

لویزا: شب شاد و سرخوش به رختخواب برو و بعد به قتل برس. یعنی می‌شد که دیگر رنگ روز را نبینیم؟

فلن: همین الان می‌روم و دراز می‌کشم و می‌خوابم -

وحشتناک‌ترین واژه‌ها - فکرش را بکن...

لویزا: از خدا می‌خواهم نگهبان روحم باشد...

فلن: قسمت کابوسناکش این است، اگر قرار است بمیرم، قبل از اینکه بیدار...

لویزا: اگر قرار است بمیرم... از خدا می‌خواهم روحم را بگیرد...

فلن و لویزا: آه.

لویزا: وحشتناک است.

فلن: با وجود این هنوز زنده‌ایم. (می‌دوند و همدیگر را در آغوش می‌گیرند. فلن ناگهان می‌خکوب می‌شود. وحشت‌زده گوش تیز می‌کند.) سلام. (همچنان لویزا را در آغوشش نگه داشته است.) سلام!

لویزا: (نجوا می‌کند.) تو سلام نمی‌کنی مگر اینکه...

فلن: فکر می‌کنم اگر کسی اینجا بود تابه‌حال متوجه شده بودیم.

لویزا: ولی تمام شب نشدیم. آه، وحشتناک بود، وحشتناک وحشتناک بود و وحشتناک. (لباس‌های خوابشان را از تن درمی‌آورند. ملبس هستند برای خوردن شام.) فلن: (رو به ما.) شبی رؤیایی داشتیم.

لویزا: (رو به ما.) دوستی که سال‌ها بود او را ندیده بودیم برای شام به خانه‌مان آمده بود.

فلن: (با لحنی شوم و نحس.) دوستی از آفریقای جنوبی.

لویزا این را با نحسی نگو.

فلن: (قبراق.) دوستی از آفریقای جنوبی.

لویزا: دیوانه‌بازی درنیاور.

فلن: (رو به ما.) من یک دلال هنری‌ام. حراج‌های خصوصی و البته خرید آثار.

لویزا: (رو به ما.) دوست آفریقایی‌مان را خیلی وقت بود می‌شناختیم.

فلن: (رو به ما.) به سبب بچه‌هایمان، آن‌وقت‌ها که جفری و خانواده‌اش در نیویورک زندگی می‌کردند.

لویزا: (رو به ما.) بعد از آن به آفریقای جنوبی بازگشتند.

فلن: (رو به ما.) این بار برای مدت کوتاهی به نیویورک آمده بود، برای کسب‌وکار و از ما خواست برای شام دعوتش کنیم.

لویزا: (رو به ما.) به شاه میداس(۹) می‌ماند. چندین معدن طلا دارد.

فلن: (رو به ما.) فقط در یکی از آن‌ها هفتاد هزار کارگر دارد.

لویزا: (رو به ما.) اما همیشه‌ی خدا گُمیتش لنگ است و پول کم می‌آورد. چون دولتش به مردم اجازه نمی‌دهد...

فلن: (رو به ما.) به سفیدپوست‌هایش...

لویزا: (رو به ما.) به مردم سفیدپوستش اجازه نمی‌دهد با خود هیچ پولی به بیرون از کشور ببرند. مسخره است.

فلن: (رو به ما.) تماسش غیرمنتظره بود. معامله‌ای در پیش داشتم و پولم نمی‌رسید...

لویزا: (رو به ما.) دومیلیون.

فلن: مازاد.(۱۰)

لویزا: از تو متنفر می‌شوم وقتی واژه‌ی «مازاد» را به کار می‌بری (رو به ما.) ببینید، دومیلیون نیاز داشتیم، خیلی وقت هم بود جفری را ندیده بودیم. من مانده‌ام

وقتی پول یک شام ساده را ندارد چگونه ممکن است دومیلیون دلار داشته باشد.

فلن: (رو به ما.) دیشب نرخ ارز آشفته‌بازاری بود.

لویزا: (رو به ما.) نمی‌خواستیم او را بدوشیم. جفری را دوست داریم.

فلن: (رو به ما.) این همان چیز مسخره است: داشتن دوست‌های ثروتمند.

لویزا: (رو به ما.) با او روبه‌رو شو. آن پول حتماً صرف...

فلن: (رو به ما.) البته اگر به او اجازه بدهی. این پول نباید صرف...

لویزا: (رو به ما.) داشتن دوست ثروتمند مثل این است که تو در حال غرق شدن هستی و دوستت قایق نجات می‌سازد؛ اما به او برمی‌خورد اگر از دهانت دربرود و

یک کلمه بگویی: قایق نجات. خب باشد دو کلمه است. می‌ترسیدیم دوست آفریقایی‌مان بگوید: «شما من را فقط برای قایق‌های نجاتم دوست دارید؟» اما ما

به‌راستی جفری را دوست داریم.

فلن: (رو به ما.) عصر چندان مرگ‌باری نبود.

لویزا: (رو به ما.) ثروتمندها می‌توانند برایت کلی کار انجام بدهند، حتی اگر ندانی چه کاری قرار است از آن‌ها بخواهی.

فلن: (رو به ما.) به زحمت یک عصر قایق‌نجاتی...

لویزا: (رو به ما.) آوازخوانان.) بدشگون.

فلن: (رو به ما.) اما هنگامی که جفری تماس گرفت و از ما درخواست کرد که برای شام دعوتش کنیم یک‌مرتبه وضعیت تغییر کرد. امروزه روز چه کسی دلش می‌خواهد به بانک برود؟ جفری گفت که می‌آید و ما با شور و شوق رفتیم و دوش گرفتیم. زندگی تحت کنترل بود. بیشتر از آن چه می‌خواستیم؟ (جفری پدیدار می‌شود. یک بریتانیایی - آفریقایی جنوبی بی‌عیب و نقص و شیک‌پوش. از لویزا و فلن مسن‌تر است. فلن نوشیدنی‌هایی را دست‌به‌دست می‌کند.)

جفری: یک لحظه گوش کنید. (لویزا و فلن گوش می‌دهند.) حیرت می‌کنم وقتی نیویورک را این‌همه سوت و کور می‌بینم.

لویزا: هنگامی که بچه‌ها نیستند به سروصدای کم خو می‌کنیم.

فلن: جفری، بهتر است از آفریقایی جنوبی بیرون بزنی. آنجا کشته‌خواهی شد، از من گفتن بود. آخر چه چیز تو را پابند آنجا کرده است؟

جفری: هیچ‌چیز. فقط یکی باید باشد که کارگرهای سیاه‌پوست را آموزش بدهد. البته فقط هنگامی که آخرین میخ تابوت ما را زدند می‌فهمیم که موفق شده‌ایم.

فلن: هه! طراحی انقلابی که تو را نابود کند.

لویزا: با به خطر انداختن جانت.

جفری: خب نباید این‌گونه به آن نگاه کنید. کاش می‌آمدید و با چشم خودتان می‌دیدید.

لویزا: به دیدنتان می‌آییم. در خانه‌ی مجللتان می‌نشینیم و برنامه‌ی سفر به شهرستان‌ها را می‌چینیم، برای بازدید از فقیرفقرای بی‌قراری می‌کنیم. «مطمئنید آن‌ها

بدبخت‌ترین آدم‌ها هستند؟ منظورم این است که ما این‌همه راه آمده‌ایم و نمی‌خواهیم مردمی را ببینیم که فقط به طرز ملایمی قربانی آپارتاید شده‌اند. انتظار

داریم حسابی شوکه بشویم.» واقعاً که! اصلاً درست نیست بنشینیم بیرون گود و بگوییم لنگش کن و از انقلاب حرف بزنیم.

فلن: اینجاها فقط کافه‌های کوچک و تیره و تار برای هماندهای پیه لو موکو(۱۱) دارد.

لویزا: نه، برای هماندهای لاپاسیوناریا(۱۲). بله، به آفریقای جنوبی می‌آیم و سنگر بنا می‌کنم و نغمه‌خوانان سینه سپر می‌کنم.

فلن: بعد مردم می‌آیند و از تو پیروی می‌کنند.

لویزا: «فالو فالو فالو»، نام آن آهنگ چه بود؟

فلن: همان‌گونه که گورباچف بر معدنچی‌های اعتصابگر در اوکراین هلهله کرد - بله، باید اعتصاب کنید - این رسالت شماست در تاریخ: نابودی این سیستم. روسیه و لهستان - پیشرفت‌های دنیا غیرقابل‌باور است - فنتستیکس(۱۳)، «فالو فالو فالو».

لویزا: چین.

لویزا و فلن: (مأیوس). آه.

جفری: ووی ووی چین، با لحنی که مادر بزرگم می‌گوید. (همه می‌خندند.) رسالت ما در تاریخ. ما هم دودستی خودمان را به آن تقدیم می‌کنیم.

فلن: این رسالت شماست، نه ما.

لویزا: رسالتی در تاریخ. البته گفتنش آسان است.

فلن: (رو به جفری.) یک نوشیدنی دیگر میل داری، قبل از آنکه بیرون برویم؟

لویزا: اینکه گفتی - معدنچی‌های اعتصابگر - به نظرم همین‌ها نشانه‌هایی از مُدهای پاییزی هستند...

جفری: بیرون، کجا؟

فلن: سچوان(۱۴) خوبی این اطراف هست. هوئن هم هست.

لویزا: طراح لوگو خرابکاری کرده، به جای تابه‌ی هوئن نوشته است تابه‌ی هیومن(۱۵).

جفری: وای خدا! رستوران‌ها! نیویورک شده است فلورانس قرن شانزدهم. از گوشه‌گوشه‌ی آن نبوغ می‌جوشد.

لویزا: فکر نمی‌کنم نبوغ تابه‌ی هیومن را لمس کرده باشد.

جفری: این رستوران ایتالیایی جدید هم باصفا به نظر می‌آید.

فلن و لویزا محشر است.

فلن: آنجا یک میز رزرو کرده‌ایم.

لویزا: راویولی (۱۶) را مثل تافی می‌پیچند.

فلن: شش عدد در یک بشقاب، دویست دلار.

جفری: باید به آفریقای جنوبی بیاید تا حسابی از خجالت شما دربیایم. با هواپیمای شخصی‌ام شما را به مرداب‌های اوکوانگو می‌برم...

لویزا: این را شنیده‌اید: برای برگشت از ایست‌همپتون به ژوهانسبورگ...

فلن: همین آخر هفته.

لویزا: یک یارویی می‌رود داخل یکی از این فروشگاه‌های غذایی بزرگ...

فلن: دین و دی‌لوکا...

لویزا: بله چیزی شبیه دین و دی‌لوکا. یک بسته سیگار برمی‌دارد و یک بستنی‌چوبی. جلو می‌رود حساب کند که با صف بلندی مواجه می‌شود. دو بیست‌دلاری کف

فروشگاه می‌اندازد و بیرون می‌زند. (لویزا و فلن می‌خندند. جفری متوجه حکایت نشده است.)

فلن: همین را به تایمز (۱۷) فرستادیم. (مکت.)

لویزا: یک ستون جک دارند. (مکت.)

فلن: یک بطری شامپاین هم برایت می‌فرستند. (هر سه قهقهه می‌زنند.)

لویزا: (رو به ما.) فیلم بازی نمی‌کردیم، ولی به هر حال ذهنمان درگیر بود: دومیلیون دلار، دومیلیون دلار.

فلن: (رو به ما.) به این می‌ماند که یکی به تو بگوید «به فیل‌ها فکر نکن» و آن وقت تنها چیزی که به آن فکر می‌کنی فیل است، فیل، فیل.

لویزا: (رو به ما.) دومیلیون دلار، دومیلیون دلار. (قهقهه می‌زنند. زنگ در زده می‌شود. رو به فلن.) هر کاری می‌خواهی بکنی بکن، اما به

فیل‌ها فکر نکن. (لویزا می‌رود).

جفری: فیل‌ها؟

فلن: لویزا از پیروان داداییسم (۱۸) است.

جفری: از سزان (۱۹) برایم می‌گویی؟

فلن: نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، دورنمایی از یک جنگل سبز تیره، در دوردست نور خورشید را می‌بینی. یکی از نخستین کارهای سزان است که در آن رنگ بی‌رمقی را مجبور می‌کند که بار تصویر را به دوش بکشد. تجربه‌ای که درنهایت خیلی خوب از آب درآمده است. از توفانی از رنگ‌ها خواسته تا این بار سترگ را به دوش بکشند. ژاپنی‌ها اصلاً دوستش ندارند، جز اینکه کارِ کارِ سزان است... (جوانی سیاه‌پوست، پائول، با کمک دربان ساختمان، اِدی، وارد می‌شود. پائول بیست و دو - سه ساله و بسیار خوش‌قیافه است و لباس فرم دانش‌آموزی بر تن دارد. به طرز هولناکی آسیب دیده است. لویزا سردرگم دنبال آن‌ها می‌آید. دربان به پائول کمک می‌کند که روی مبل بنشیند و سپس محتاطانه در درگاه می‌ایستد.)

پائول: بسیار شرمنده‌ام مزاحمتان شدم، اما زخمی شدم و همه‌چیزم را از دست دادم. نمی‌دانستم کجا بروم. بچه‌هایتان - من دوست...

لویزا: (رو به ما.) و نام دخترمان را به زبان آورد.

فلن: (رو به ما.) و دانشگاهی که آن‌ها می‌رفتند.

لویزا: (رو به فلن.) هاروارد. راحت باش، می‌توانی بگویی هاروارد.

فلن: (رو به ما.) دوست ندارم تو دردرس بیفتیم.

پائول: حسابی کتکم زدند. آن بیرون در سنترال پارک. پای آن هاسکی آلاسکایی ایستاده بودم و داشتم فکر می‌کردم چرا مجسمه‌ی سگی را که جان عده‌ای در

یوکون را نجات داده است وسط سنترال پارک نیویورک گذاشته‌اند. ایستاده بودم و تلاش می‌کردم به این پرسش پاسخ بدهم که...

لویزا: حالت خوب است؟

پائول: پول و کیفم را دزدیدند. به آن‌ها گفتم پایان‌نامه‌ام تو کیف...

فلن: از پیراهنش خون می‌چکد.

لویزا: پیراهنش نیست که؛ از خودش خون می‌رود.

پائول: (حالت تهوع دارد.) خون می‌بینم بدحال می‌شوم.

فلن: نه نه! روی فرش نه.

پائول: پول برایم مهم نیست. اما در این عصر نوزایش ماشینی تنها نسخه‌ی پایان‌نامه‌ام را بردند.

فلن: اِدی، دکتر را خبر کن...

پائول: نه! تاب می‌آورم.

فلن: نترس خوب می‌شوی. (پائول به کمک فلن از اتاق بیرون می‌رود. دربان هم می‌رود.)

لویزا: (رو به ما.) کمک‌های اولیه را انجام دادیم. او را به حمام بردیم.

جفری: (در حال رفتن.) از دیدنتان خیلی خوشحال شدم...

لویزا: (خیلی مشتاق.) نه نه نه! بمان! (رو به ما.) دومیلیون دلار، دومیلیون دلار...

جفری: وقت تنگ است. قبل از ترک آمریکا باید حتماً...

فلن: (از حال صدا می‌زند.) این گازهای باندپیچی را کجا گذاشته‌ای؟!

لویزا: راهنمای کمک‌های اولیه، لبه‌های زخم را محکم به هم فشار دهید، اطراف زخم را با آب بشویید...

جفری: می‌توانم از تلفن شما استفاده کنم؟

لویزا: عزیز دلم - بنشین اینجا - فقط یک دقیقه... (صدا می‌زند.) فلن، برو اتاق وودی و یک پیراهن تمیز برای او بیاور. جفری، این کتاب جدید درمورد سزان را خوانده‌ای؟ (رو به ما.) رفتم انتهای هال تا کتاب را بیاورم. سر راه گازها را هم از داخل حمام برداشتم. کتاب را دادم به فلن که گاز خواسته بود و گازها را دادم به جفری که کتاب می‌خواست. دومیلیون دلار، دومیلیون دلار (فلن به اتاق برمی‌گردد.)

فلن: چیزی نیست، به‌زودی خوب می‌شود.

لویزا: و آسایش به جمع برگشت. (پائول وارد می‌شود. تا حدی بهبود یافته و پیراهن تمیز صورتی‌رنگی پوشیده است. هنگام پوشیدن کتش از درد به خود می‌پیچد.)

پائول: بچه‌هایتان گفته بودند آدم‌های مهربانی هستید. یک شب بچه‌ها در خوابگاه نشسته بودند به شام خوردن و صفحه گذاشتن پشت سر والدینشان. اما بچه‌های شما گفتند که نه، پدر و مادر ما این‌گونه نیستند، فلن و لویزا این‌گونه نیستند، راستش در کل کیت‌ریج‌ها این‌گونه نیستند. کیت‌ریج‌ها خوش‌قلب هستند. این شد که بعد از اینکه دزدها دست از سرم برداشتند، سری چرخاندم و آپارتمان‌های خیابان پنجم را دیدم. می‌دانم که خانم اوناسیس اینجا زندگی می‌کند و می‌دانم بیکاک‌ها یک‌کم آن‌طرف‌تر هستند، و آکینکلازها. ولی شما اینجا می‌نشینید. این شد

که سرم را پایین انداختم و یکراست به اینجا آمدم.

لویزا: باورت می‌شود بچه‌ها چه گفته‌اند؟

فلن: (رو به ما.) ما نام بچه‌هایمان را گفتیم.

لویزا: می‌توانیم نام بچه‌هایمان را بگوییم. قرار نیست که ما را تحت تعقیب بگیرند.

پائول: بچه‌هایتان، عاشقشان هستم. تالوت و وودی یک دنیا برایم ارزش دارند.

فلن: اجازه می‌دهد وودی صدایش کنی؟ خیلی سال است هیچ‌کس وودی صدایش نمی‌زند.

پائول: جزئیات آپارتمان‌تان را با دقت برایم تعریف کردند. این یک کاندینسکی است! یک تابلوی دوگانه؛ یکی رو، یکی پشت.

فلن: برای تنوع مدام آن را پشت‌ورو می‌کنیم.

پائول: محشر است. (نورها خاموش و تمام صحنه تاریک می‌شود، به‌جز فلن که نور روی او متمرکز می‌شود.)

فلن: (رو به ما.) واسیلی کاندینسکی، متولد مسکو، ۱۸۶۶، نمایشگاه بلو رایدِر، ۱۹۱۴. در سخنرانی‌اش گفت: «آشکار است که انتخاب ابژه که یکی از المان‌ها در

هارمونی فرم است، باید با لرزشی متناظر در روح آدمی صورت گیرد.» مرگ، فرانسه، ۱۹۴۴. (نور به حالت عادی برمی‌گردد.)

پائول: دقیقاً همان‌گونه که آن را توصیف کردند.

لویزا: (رو به ما.) تا اینجا داستان جفری ساکت بود.

جفری: تو هم به پدر و مادرت بدوبیراه گفتی؟

پائول: راستش را بخواهید نه. بچه‌های شما و من... ما والدینمان را دوست داشتیم... پدر و مادرمان را - وای، چرا یک حالی شدم؟ دارم می‌ترکم، هیستریکی شدم،

خون. نمی‌خواستم...

فلن و لویزا نه!

لویزا: از بچه‌هایمان تعریف کن.

فلن: (رو به ما.) سه تا. دو تا در هاروارد، یک دختر هم در گراتون.
لویزا: از هاروارد بگو.

پائول: خب، جای خوبی است. همان جایی است که بود. آنجا هرکس در خلسه‌ی یأسی مجلل است و در حال کشف و شهود و صدالبته رخوتی لایزال.
لویزا: (رو به ما.) از او پرسیدیم خانه‌اش کجاست.

فلن: (رو به ما.) گفت بیرون شهر، سمت شرق.

پائول: اگرچه من خیلی جاها زندگی کرده‌ام. پدر و مادرم طلاق گرفتند. پدرم دوباره ازدواج کرد. در حال حاضر درگیر یک فیلم است.
لویزا: بازیگر است؟

پائول: فیلم را کارگردانی می‌کند، ولی بازیگر هم هست.

فلن: چه فیلمی را کارگردانی می‌کند؟

پائول: گربه‌ها.

لویزا: یعنی یکی پیدا می‌شود از گربه‌ها (۲۰) فیلمی بسازد؟

فلن: مسخره نکن.

پائول: آن را تماشا کرده‌اید؟ تی. اس. الیوت...

فلن: بله. سال‌ها پیش.

لویزا: خیریه‌ای برای یک بیماری یا مدرسه...

فلن: حتم دارم نمی‌توانند فیلمی از گربه‌ها بسازند.

لویزا: البته که می‌توانند.

پائول: حالا تلاششان را می‌کنند. پدرم اینجا می‌آید برای...

لویزا: گربه‌ها؟

پائول: می‌خواهد از مردم عادی هم استفاده کند.

لویزا: چه جسور!

پائول: به راه‌های زیادی فکر کردند، مثلاً انیمیشن.

فلن: ایده‌ی خوبی است!

پائول: اما راه بهتری پیدا کرد. راستش ابتدا آن را نادیده گرفت. رفت که به تهیه‌کننده‌ها همه‌ی دلایلی را که نمی‌شود از گربه‌ها فیلمی ساخت، بگوید - فقط از روی

حسن‌نیت دست‌آخر از بین آن‌همه دلیل که فهرست کرده بود که چرا نمی‌شود از گربه‌ها فیلمی ساخت ناگهان فهمید چگونه می‌شود فیلمی از آن ساخت...

لویزا: یافتم! یافتم! ارشمیدس تو وان حمام، چه جالب!

فلن: می‌توانیم بپرسیم کی...

لویزا: (رو به ما.) و اینجا بود که ما - هرچند خیلی کم - به هم نزدیک شدیم.

فلن: (رو به ما.) و به ما گفت.

لویزا: (رو به ما.) او بزرگ‌ترین ستاره‌ی سیاه سینما را نام برد. سیدنی...

فلن: نامش را نگو. بیا کشش ندهیم. به‌علاوه، بهانه‌ی تهمت زدن هم به دست کسی نیفتد.

لویزا: سیدنی پواتیه. (۲۱) گفتمش. برایم مهم نیست. باید راستش را بگوییم. (رو به ما.) او کارش را به‌عنوان وکیل شروع کرد و برای همین از تهمت و افترا بیم دارد.

من ترسی ندارم.

پائول جلو می‌آید. نورها همه خاموش می‌شوند به‌جز ستون نوری که پائول در آن قرار می‌گیرد.

پائول: (رو به ما.) سیدنی پواتیه، جکی رابینسون آینده‌ی فیلم‌ها، بیست و چهارم فوریه‌ی ۱۹۲۷ در میامی و در طی سفر - قانونی؟ - پدر و مادرش به فلوریدا به دنیا آمد. رفته بودند گوجه‌فرنگی‌هایی را که در مزرعه‌شان در باهاما بار آورده بودند، بفروشنند. در کت‌آیلند بزرگ شد و خودش گفته است: «آن قدر تهی‌دست بودیم که آه در بساط نداشتیم.» پدرم که خانواده‌اش اهمیتی به او نمی‌داد، درحالی‌که لب ساحل می‌نشست، همان‌گونه که پیش‌تر چندین بار برایم تعریف کرده بود، می‌گفت: «دنیا‌هایی را تصور کن که آن سوی آب هستند. چه کارها که نمی‌توانستم آنجاها بکنم.» زمستان ۱۹۴۳ به نیویورک رسید. از باهاما آمده بود. فقط پانزده سال و شش ماه داشت. در یک توالت پولی واقع در یک ایستگاه اتوبوس روبه‌روی میدان مدیسون، در تقاطع خیابان‌های پنجاهم و هشتم، زندگی می‌کرد. بعد به پشت‌بام ساختمان بریل که معروف بود به کوچه‌ی تین - پَن نقل‌مکان کرد. در رستورانی به نام تورف ظرف می‌شست. شبی چهار دلار و یازده سنت. با روزنامه خواندن به خودش خواندن یاد داد. در چیدمان روزنامه‌ی بلک صفحه‌ی تئاتر روبه‌روی صفحه‌ی تبلیغات بود. از جمله ۴۲ فیلم او می‌توان از این‌ها نام برد: (نفس عمیقی می‌کشد و سپس عنوان فیلم‌ها را می‌خواند.) بی‌دررو ۱۹۵۰، شهری را که دوست می‌داری گریه کن ۱۹۵۲، جنگل تخته‌سیاه ۱۹۵۵، مردان جسور ۱۹۵۸، انگوری در آفتاب ۱۹۶۱، نیلوفرهای صحرا ۱۹۶۳، در گرمای شب ۱۹۶۷، با عشق به سرکار ۱۹۶۷، شلیک ۱۹۸۸ و البته حدس بزن چه کسی برای شام می‌آید. برای نیلوفرهای صحرا اسکار برد و دو بار هم به‌عنوان ستاره‌ی مرد گیشه‌ی سینماهای کشور برگزیده شد. از ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۷ در هیچ فیلمی بازی نکرد اما کارگردانی و نویسندگی می‌کرد. یک بار به من گفت: «هنوز کامل نمی‌فهمم چگونه آن همه پشت‌سرهم رخ داد.» (نورها به حالت عادی برمی‌گردند. پائول روی مبل برمی‌گردد.) فردا به نیویورک می‌رسد، هتل شری. من از کمبریج می‌آیم. فکر کردم برای ماجراجویی شب را در کیسه‌خواب به سر ببرم، مثل اورول، (۲۲) بدون هیچ پولی. واقعاً نیویورک برای من جای غریبی است. رُم و پاریس و لس‌آنجلس را بهتر از اینجا می‌شناسم. لویزا: ما برای شام بیرون می‌رویم. اگر دوست داری می‌توانی با ما بیایی.

پائول: بیرون، شام؟

فلن: بله، بیرون، شام.

پائول: اما چرا بیرون برویم؟

لویزا: چون میزی رزرو کرده‌ایم و خدای من ساعت چند است؟ نکند میز را از دست دادیم. هیچ کوفتی هم در خانه نداریم. نیویورک هم که شده فلورانس قرن شانزدهم و از هر بلوکش نابغه‌ای می‌جوشد.

جفری: دست بردار، مسخره نکن. (لویزا جفری را می‌بوسد).

پائول: ولی یخچال شما که خالی نیست.

فلن: یک استیک یخ‌زده از عصر یخبندان داریم.

پائول: چرا برای یک کاسه برنج صد دلار بسلفیم؟ اجازه بدهید من به آشپزخانه بروم. آشپزی آرامم می‌کند. چیزی هم که من الان نیاز دارم آرامش است و اینکه بتوانم لطف بچه‌هایتان را جبران کنم...

لویزا: (رو به ما.) باز نام بچه‌هایمان را آورد...

فلن: (رو به ما.) سه تا. دو تا در هاروارد. یک دختر هم در گراتون.

پائول: خیلی با من صمیمی بودند.

لویزا: ولی هیچ‌وقت از تو یادی نکردند.

فلن: چه باید می‌گفتند؟ ما با پسر سیدنی پواتیه، سدشکن دهه‌های پنجاه و شصت، دوستیم؟

جفری: پدر تو برای آفریقای جنوبی اهمیت ویژه‌ای دارد.

لویزا: (رو به ما.) حتی جفری هم متأثر شده بود.

پائول: خوشحالم این را می‌شنوم. یک بار همراه پدرم برای شرکت در یک فستیوال فیلم به روسیه رفتم. راستی راستی مسرور شده بود از اینکه چقدر حضورش...

لویزا: آه نه! برای ما داستان‌هایی از ستاره‌های سینما بگو که بچه‌هایشان را به فلک می‌بندند و با بی‌مهری آزارشان می‌دهند.

پائول: کاش بلد بودم.

جفری: کاش بلد بودی؟

پائول: حتی اگر می‌خواستم کتابی درمورد پدرم بنویسم از پشش برنمی‌آمدم و مطمئنم هیچ‌کس نمی‌خواست آن را بخواند. خیلی باوقار است، تحسینش می‌کنم. لویزا: با بازیگری ازدواج کرد که سفیدپوست است. درست می‌گویم؟

پائول: (رنجور.) او مادر من نیست. زن دوم پدرم است. پدرم هنگام ساختن مرد گم‌شده با جوانا آشنا شد. مادرم را، که در سال‌های کسادش پا به پایش آمده بود، ترک کرد. من تازه متولد شده بودم. مرد گم‌شده تنها فیلم پدر است که دلم به دیدن آن رضا نمی‌دهد. لویزا: آه، ببخشید. قصد نداشتم...

پائول: (قبراق.) نه نه! ما الان دوست‌های خوبی هستیم؛ منظورم بچه‌های حاصل از ازدواج دوم است و ما - بچه‌های قدیمی. دوست دارم به آشپزخانه بروم. فلن: (به لویزا.) نظرتو چیست؟

لویزا: این تنها شب جفری در نیویورک است. جفری: من رأی می‌دهم به ماندن در خانه.

لویزا و فلن و پائول

عالیه!

لویزا: (رو به ما.) بعد به آشپزخانه رفتیم.

فلن: (رو به ما.) وقتی می‌پخت او را تماشا می‌کردیم.
 لویزا: (رو به ما.) وقتی می‌پخت و ریزریز می‌کرد.
 فلن: (رو به ما.) انگار شعبده‌بازی می‌کرد.
 لویزا: (رو به ما.) یک شیشه‌ی قدیمی از گوجه‌هایی که جلو آفتاب خشک شده بودند...
 فلن: پس‌ماندها: تن ماهی، زیتون‌ها، پیازها. (پائول با سه بشقاب پر از غذا برمی‌گردد.)
 پائول: این هم از شام، آماده‌ی آماده.
 لویزا: برویم اتاق ناهارخوری؟
 پائول: نه، اجازه بدهید همین جا بمانیم. جای دلنشینی است. (می‌نشینند و غذا می‌کشند.)
 لویزا: رشته‌ی تحصیلات را مشخص کرده‌ای؟
 پائول: مثل همه‌ی پدرها و مادرها: رشته‌ات چیست؟
 فلن: جفری، هاروارد همه‌ی واحدهای بی‌نظیری را که دانشجویها می‌توانند بردارند ارائه می‌دهد.
 لویزا: هولوکاست و اصول اخلاق...
 فلن: کلم‌ترش و شکیات (۲۳)! (شام می‌خورند. از خوشمزگی غذا حیرت کرده‌اند.)
 جفری: این بهترین پاستایی است که تا ب...
 پائول: پدرم اصرار داشت آشپزی یاد بگیریم.
 فلن: پدرت جاماییکایی نیست؟ یک طعم...
 جفری: مجمع‌الجزایری.
 پائول: بله. پیش‌تر در هارلم چهار رستوران را اداره می‌کرد. دوست‌های خوبی دارید!

جفری: می‌بینی؟ رفقای خوب. هیچ‌وقت رفقایم از من تعریف و تمجید نکردند...
پائول: (رو به جفری.) تو اهل...

جفری: ژوهانسبورگ. (مکت. پائول جفری را برانداز می‌کند، بعد.)

پائول: یک بار پدرم من را با خودش به تماشای فیلمی در آفریقای جنوبی برد. دوربین از روی شورش از هم‌گسیخته‌ای در خیابان حرکت کرد و رفت به ویلایی که مردم در تراس آن مشغول خوردن ناهار بودند. جایی که تا چشم کار می‌کرد غوغای گل بود و پرنده - گلبرگ‌ها و پرهای رنگارنگ. پدر به من گفت: «این سیاه‌های جوان را که می‌بینی روزگار سختی را پشت سر می‌گذارند. این‌ها امکانات آموزشی ضعیفی داشتند، ولی با این‌حال در سال ۷۶ - سال شورش‌های سُویتو - مسئولیت سیاسی عظیمی بر دوش داشتند. از بلوغشان شاخ درمی‌آوری. همچنین کمک می‌کند درک کنی که نظریه‌ی «کودکی نکبت‌بار» فروید، که می‌گوید اساس رفتارهای ناپسند در دوران بلوغ به تربیت نامناسب در دوران کودکی برمی‌گردد، به نظر درست نمی‌آید.» همه‌چیز روبه‌راه است؟
فلن، لویزا و جفری: (در حال خوردن:) ممممم... محشر است.

جفری: نظر تو درمورد سیاه بودن در آمریکا چیست؟

پائول: مسئله این است که من هیچ‌وقت آمریکایی بودن را احساس نکردم. من در سوئیس بزرگ شدم. در مدرسه‌ای شبانه‌روزی در ویلاژزی. (۲۴)

لویزا: یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی در سوئیس هست که بچه‌های هجده‌ماهه را هم پذیرش می‌کند.

پائول: این درمورد من صدق نمی‌کند. هیچ‌وقت احساس نکردم مردم به‌خاطر روابطم دوستم دارند. مشکلات ویژه‌ی فرزند ستاره‌ی سینما بودن را هم نداشته‌ام. نه حتی یکی. اجازه دارم؟

فلن: آه، بله لطفاً. (پائول برای خودش برندی می‌ریزد.)

پائول: هیچ‌وقت هم نفهمیدم سیاه‌پوستم، منظورم سیاه به معنای نژادپرستی است، تا اینکه وقتی شانزده سالم بود به اینجا آمدم. کاملاً تحت مراقبت بودم. با کلی خدمتکار سفید دوروبرم. بعد از طلاق به سوئیس رفتیم، من و برادر و مادرم با هم. حس نمی‌کنم آمریکایی‌ام. حتی حس

نمی‌کنم سیاهم. فکر می‌کنم خیلی خوش‌شانسم، هرچند به باور فروید چیزی به اسم شانس وجود ندارد و هرچه پیش می‌آید همان است که تو می‌خواهی و می‌سازی.

لویزا: فروید این را گفته است؟ من که فکر می‌کنم خوش‌شانسیم، چون چنین شامی داریم. یعنی بهتر از این هم می‌شود؟ به سلامتی تو. جفری: به سلامتی گربه‌ها.

فلن: رُک‌وپوست‌کنده بگو ببینم پدر تو چگونه آدمی است؟
لویزا: بی‌نزاکت نباش.
فلن: بی‌نزاکت نیستم.

پائول: پدرم با اینکه بازیگر است هویتی حقیقی ندارد. به او می‌گویی چه خبر پدر؟ برمی‌گردد و می‌گوید: «امروز متنی عالی به دستم رسید. از من خواسته‌اند نقش چوب‌بری در یوکون را بازی کنم. آموزش دیده‌ام برای کشیش بودن، اما کلیسای من ازهم‌گسسته است. زنم درمی‌آید که باید کمی پول دست‌وپا کنیم تا این زمستان را از سر بگذرانیم. با اینکه همه‌ی عقاید من را به چالش می‌کشد، نقش را می‌پذیرم. اما راسخ می‌مانم. بی‌تعصب، چون می‌خواهم به تو بازگردم. دور از این جنگل، به کلیسا بازگردم...» و رخسار پدرم پوشیده از اشک می‌شود. به او می‌گویم: «آه پدر، اینکه واقعی نیست، فقط متنی است که برایت فرستاده‌اند.» پدرم برمی‌گردد و می‌گوید: «می‌خواهم ببینم چه اندازه می‌توانم به این نقش نزدیک شوم.» اما واقعاً زندگی متمایزی ندارد - و نه هیچ پولی در چنته - فقط تهیه‌کننده‌ها از راه عوام‌لش برای او متن‌هایی می‌فرستند، البته این گذشته‌ی پدرم است.

لویزا: (رو به ما.) این بچه را خیلی دوست داشتم. دوست داشتم با او هم‌کلام باشم.

فلن: (رو به ما.) و بعد از او پرسیدیم پایان‌نامه‌ی او درباره‌ی چه موضوعی است.

جفری: همان که دزدیده شد. می‌شود بگویی، لطفاً؟

پائول: خب... (نفس عمیقی می‌کشد.) در لانگ‌آیلند یک معلمِ جانشین را به‌خاطر زدوخورد با دانش‌آموزی اخراج می‌کنند. چند هفته بعد معلم به کلاس برمی‌گردد و به دانش‌آموز شلیک می‌کند که ناموفق است. کلاس را به گروگان می‌گیرد، اما درنهایت به خودش شلیک می‌کند که این بار موفق

است. این مطلب توجهم را جلب کرد: جمله‌ی آخر تایمز: همسایه‌ای او را یک پسر خوب توصیف کرده بود؛ همیشه در حال خواندن ناتور دشت (۲۵). کله‌شقی - به نام چِپمن - که به جان لنون شلیک کرد گفته که می‌خواسته است توجه مردم را به ناتور دشت جلب کند و اینکه این کتاب دفاعیاتش در دادگاه خواهد بود.

و هینکلی جوان، پسرهی نادره‌ای که به ریگان و سخن‌گوی مطبوعاتی او شلیک کرد، گفته که اگر دفاعیه‌ی من را می‌خواهید ناتور دشت را بخوانید. به نظر می‌رسد هنگام بازخوانی ناتور دشت فرارسیده است.

فلن: خیلی سال می‌شود آن را نخوانده‌ام. (لویزا با گفتن ششش... به فلن می‌گوید که سکوت کند.)

پائول: از دوست جوانی یک نسخه از آن را به امانت گرفتم. می‌خواستم بدانم زیر چه بندهایی را خط کشیده است و اینکه چه می‌شود که داستان احساسی، زیبا و تأثیرگذاری چاپ‌شده در جولای ۱۹۵۱ به چنین مانیفستی از تنفر تبدیل می‌شود، شروع کردم به خواندن. دقیقاً همان‌گونه که به یاد دارم. همه دغل‌کار و حقه‌باز هستند. صفحه‌ی دوم: «برادرم در هالیوود روسپی است.» صفحه‌ی سوم: «پدرش چه حقه‌باز لجنی بود.» صفحه‌ی نهم: «مردم هیچ‌وقت به هیچ‌چیز توجه ندارند.» بعد، صفحه‌ی بیست و دوم بود که مو به تنم سیخ کرد. هولدن کالفیلد (۲۶) - جوانک حساس رک - را به یاد می‌آورم که کلاه شکار قرمزرنگش را روی سر گذاشته «کلاه شکار گوزن؟ صدالبته. بگویی‌نگویی یک چشمم را خواباندم انگار دارم او را هدف قرار می‌دهم. این کلاه شکار انسان است. من در این کلاه به مردم شلیک می‌کنم.»

گفتم هممم. این کتاب مردم را برای رودررو شدن با لحظاتی بزرگ‌تر در زندگیشان آماده می‌کند، لحظاتی بزرگ‌تر از آنچه پیش‌ترها خیال می‌کردم. بعد در صفحه‌ی هشتاد و نهم: «ترجیح می‌دهم یکی را از پنجره به بیرون پرت کنم یا اینکه گردنش را با تبر بزنم تا اینکه با مشتش توی فکش بکوبم. از جنگ با مشتش متنفرم. آنچه بیش از هرچیزی من را می‌ترساند صورت طرف است...» کتاب را تمام کردم. داستان به طرز مضحکی تأثیرگذار است. چون پسر داستان بسیار کارها در سر دارد که انجام دهد، اما درمانده است. از دغل‌کاری و حقه‌بازی متنفر است، اما خودش به همه یاوه می‌گوید. می‌خواهد همه دوستش داشته باشند، اما بسیار نفرت‌انگیز و خودپرست و مغرور است. می‌توان گفت تصویر زیبایی کاملی از یک مرد بالغ است.

و آنچه درمورد کتاب به من هشدار می‌دهد - نه کتاب که بیشتر تشعشعات حاصل از آن - این است: در درجه‌ی اول، کتاب در باب رخوت است. پسر داستان نمی‌تواند عمل کند و کاری از دستش برنمی‌آید. و در پایان پیش از آنکه بتواند فرار و حیاتی دوباره را شروع کند، باران می‌گیرد و باز در هم می‌شکند. هیچ خطایی در نوشتن رخوت احساسی و روشنفکرانه نیست. حتی می‌تواند با تکیه بر چخوف و ساموئل بکت بدل به بزرگ‌ترین تیم عصر جدید شود. آخرین بندهای اعجاب‌آور در انتظار گودو را به یاد بیاورید - «برویم» - «بله، بریم.» ولی هیچ‌کدام از جاییشان جُم نمی‌خورند. اما تشعشع این کتاب سالیانجام - که به گمانم باید توسط همه، جز مردهای جوان، خوانده شود - این است: چون آینه‌ای در خانه‌ای جادویی بازتاب

می‌کند و چون اعوجاج بلندگویی که راوی یکی از بزرگ‌ترین تراژدی‌های عصر ماست، تقویت می‌کند - مرگ تخیل.
مگر رخوت چیست جز این؟

تخیل (۲۷) آن قدر خوار شده که خود تخیل - تخیلی بودن (۲۸) - و نه مهره‌ی حیاتی وجودمان، امروزه مترادفی است برای آنچه خارج از وجود ماست، مثل آثار علمی - تخیلی یا استفاده‌ی نویی از تکه‌های نارنگی روی گوشت خوک (چه دستور تابستانی تخیلی‌ای!) و جنگ ستارگان (۲۹) - بسیار تخیلی! و پیش‌تازان فضا (۳۰) - بسیار تخیلی! و ارباب حلقه‌ها - آن‌همه کوتوله - بسیار تخیلی...

تخیل از قلمرو بودن بند پیوندی بین ما - بند پیوند به‌شدت شخصی ما - و درونمان و دنیای خارج از آن (دنیای مشترک ما) خارج شده است. شیزوفرنی چیست جز احوالات هولناک ناشی از ناهماهنگی آنچه در درون ماست با آنچه آن بیرون است؟
چرا تخیل به مترادفی برای سبک بدل شده است؟

من باور دارم تخیل گذرنامه‌ای است که ما می‌سازیم تا ما را به دنیای واقعی ببرد.
و باور دارم تخیل واژه‌ای است برای آنچه منحصرأ خود ماست. یونگ (۳۱) می‌گوید بزرگ‌ترین گناه تو این است که ناهوشیار باشی. پسر ما هولدن می‌گوید: «آنچه بیشتر از هر چیزی من را می‌ترساند صورت طرف است - بد نمی‌شد اگر هر دو طرف می‌توانستند چشم‌بند بزنند.» - بیشتر اوقات صورت‌هایی که ما با آن‌ها روبه‌رو می‌شویم صورت‌های دیگران نیست، بلکه صورت‌های خودمان است. و این بدترین نوع یأس است که این قدر از خودت بترسی که ترجیح بدهی چشم‌بند بزنی تا اینکه با خودت روبه‌رو شوی. بله، رودررویی با خودمان، این همان کار دشوار است. تخیل. این هدیه‌ای است که خداوند به ما داده تا فرایند خودآزمایی را تحمل‌پذیر کند. (مکت. پائول به لویزا چشم می‌دوزد. سپس:)
لویزا: بله، البته.

فلن: امیدوارم دزدها کلمه‌به‌کلمه‌ی آن را بخوانند.
لویزا: عزیزم. (می‌خندد.)

جفری: (دست می‌دهد.) در فرودگاه یک نسخه از ناتور دشت را می‌گیرم و می‌خوانم.

لویزا: از برگ نخست تا آخر.
پائول: از تو امتحان می‌گیرم. ببخشید من باید بروم.
فلن: شب را کجا می‌مانی؟
لویزا: کیسه‌خواب که نیست؟
پائول: فردا صبح به هتل شری می‌روم. خیلی دور نیست. می‌توانم پیاده بروم. فکر نمی‌کنم در یک شب دو بار سرم بریزند.
لویزا: امشب را اینجا بمان.
پائول: نه! باید هفت صبح آنجا باشم.
لویزا: خب ما بیدارت می‌کنیم.
پائول: آخر باید درست ساعت هفت در هتل باشم وگرنه پدر عصبانی می‌شود.
لویزا: شش و ربع بیدار می‌شویم، دیگر دم‌دمای صبح است. ما هم یک عروسی در پیش داریم و باید به راکسپری برویم...
فلن: یک ساعت شماطه‌دار در آن اتاق است.
پائول: اگر مشکلی هست...
فلن: مشکل این است که تو ترکمان کنی.
پائول: شش و ربع بیرون می‌زنم.
فلن: و اینکه ما دوست داریم در فیلم گربه‌ها نقشی داشته باشیم.
لویزا: فلن!
پائول: نه، امکانش هست.
جفری: من هم برمی‌گردم. همراه با همسرم.

لویزا: خیلی مسخره‌اید. هردوی شما.

پائول: نه نیستند. پدر گفته که من می‌توانم مسئول سیاهی‌لشکر باشم. خب، شما هم می‌توانید سیاهی‌لشکر باشید. این همه‌ی آن چیزی است که می‌توانم قولش را بدهم.

فلن: در هیئت گربه؟

پائول: نه، می‌توانید آدم باشید.

فلن: این بسیار مهم است. باید در قراردادمان بیاید: ما آدم هستیم.

جفری: امشب هنوز دست به معامله نزده‌ایم ها.

فلن: فراموشش کن. هدف فقط یک دورهمی در خانه بود.

لویزا: هر کاری می‌خواهی بکنی بکن فقط به فیل‌ها فکر نکن.

پائول: مزاحم کار شما شدم؟

فلن و لویزا: نه!

پائول: به هر حال شرمندهام - اُه! خدا،...

جفری: (رو به فلن.) راه‌های زیادی برای تجارت هست. فلن‌دِرز، تا دم آسانسور بدرقه‌ام کن.

لویزا: به دیانا سلام برسان. (رو به ما.) همدیگر را در آغوش گرفتیم. فلن و جفری رفتند - (فلن و جفری می‌روند. مکث. پائول و لویزا به هم نگاه می‌کنند. سپس:)

پائول: اجازه بدهید من میز را تمیز کنم...

لویزا: نه! بگذار برای...

پائول: شنبه که کسی نمی‌آید.

لویزا: ایوان سه‌شنبه می‌آید.

پائول: جامعه‌ی مسیحیت پر کاستی‌ها... (هر دو به سمت ظرف‌ها می‌روند).

لویزا: بده من... (پائول ظرف‌ها را برمی‌دارد).

پائول: نه. تو تماشا کن. وقتی کسی من را نگاه می‌کند هیجان‌زده می‌شوم. (مکت. پائول می‌رود).

لویزا: (رو به ما.) ظرف‌ها را شست. (فلن برمی‌گردد).

فلن: موافق است.

لویزا: موافق است؟

فلن: با دومیلیون دلار موافق است.

لویزا: دومیلیون!

فلن: باور دارد که سرمایه‌گذاری روی سزان جواب می‌دهد. باید آن را شش میلیون بخریم و به توکیوی‌ها به ده میلیون بفروشیم.

لویزا: آه، روزهای خوشی فرا رسید! خدای من! (پائول رو به آن‌ها برمی‌گردد).

پائول: دومیلیون دلار؟

لویزا: بین می‌توانی این معما را حل کنی. پول یک شام را ندارد بدهد، ولی می‌تواند جرینگی دومیلیون دلار برای یک تابلو بدهد که بعد ژاپنی‌ها آن را به ده میلیون

بخرند. بزن و همه‌ی ظرف‌ها را بشکن! دومیلیون! و بعد ده میلیون! و هیچ کلکی سوار نکرده‌ایم؟

فلن: خبر دارم که یک نسخه‌ی دیوید هاکنی را پانزده سال پیش به قیمت صد دلار خرید و سی و چهارهزار تا فروخت. درست است که ساتبیز (۳۲) هم سهمش را

برداشت، اما هنوز - دومیلیون! خوابش را هم نمی‌دیدم. پائول، باید به تو کمیسیون بدهم.

پائول: بچه‌هایتان گفته بودند شما در کار خرید و فروش آثار هنری هستید. اما نمی‌فهمم چرا گالری ندارید...

فلن: مردم دوست دارند پنهانی بفروشند نه اینکه راه بیفتند از این گالری به آن گالری.

لویزا: یک طلاق. مالیات. پروپاگاندا.

فلن: مردم نزد من می‌آیند و پی آموزشگاه‌های نقاشی درجه یک می‌گردند.

لویزا: مدرن. امپرسیونیست. رنسانس.

فلن: اما نمی‌خواهند شست موزه‌ها از مکانشان خبردار شود.

لویزا: ژاپنی‌ها؟

فلن: بله، ژاپنی‌ای را می‌شناسم که دنبال آثار سزان است و سندیکایی که نقاشی‌ها را می‌خرد. قرار شده یک سزان درجه‌دوی بی‌عیب و نقص را که حاصل طلاقى نابسامان است به حراج بگذارند.

لویزا: زن نمی‌خواهد شوهرش بفهمد که یک سزان دارد.

فلن: دومیلیون دیگر هم می‌خواهم. جفری تماس گرفت و آن زن را برای شام به خانه دعوت کرد.

لویزا: امشب شب بسیار پراسترس و بسیار اتفاقی و بسیار بزرگی بود.

پائول: بله آشکار است...

لویزا: همه‌چیز عالی بود.

پائول: خوشحالم توانستم کمکی بکنم...

لویزا: معرکه بودی!

پائول: خوشحالم که می‌شنوم معرکه بودم. هم برای این تحسین و هم برای این پیراهن صورتی.

لویزا: مال تو. ساعت را نگاه کن.

پائول: کم‌کم باید بروم.

فلن: پس همین‌الان شب‌به‌خیر می‌گوییم.

پائول: آه خدایا، من را ببخشید. بهتر است من زودتر بروم. (فلن کیف پولش را بیرون می‌آورد.)
فلن: این پنجاه دلار را بگیر.

پائول: لازمش ندارم.

لویزا: آمدم هواپیمای پدرت تأخیر داشته باشد.

فلن: یک اعتصاب. یا مشکلی در کنترل‌کننده‌های هوا.

لویزا: با این همه پول اصلاً دوست ندارم بچه‌هایم بدون یک پاپاسی در خیابان منتر بشوند.

فلن: خوش‌قدم بودی. می‌دانی اگر رفته بودیم به آن رستوران ایتالیایی چقدر خرج روی دستان می‌گذاشت؟

لویزا: و تازه دومیلیون دلار هم به چنگ آوردیم. یک - میلیارد درصد برای کمیسیون پائول می‌شود به عبارتی...

فلن: پنجاه دلار. (فلن پول را به پائول می‌دهد. پائول اندکی درنگ می‌کند و سرانجام آن را می‌گیرد.)

پائول: فردا آن را به شما پس می‌دهم. دوست دارم پدرم با شما ملاقات کند.

لویزا: با کمال میل. برای شام با خودت بیاورش.

پائول: واقعاً؟

فلن: بله، مشکلی نیست.

لویزا: چرا نیاوری‌اش، اگر باز خودت برایمان آشپزی کنی.

فلن و لویزا و پائول: شب‌به‌خیر. (همه می‌خندند. فلن پائول را به اتاقی راهنمایی می‌کند.)

فلن: درِ دوم، سمت راست. (پائول می‌رود. فلن و لویزا لباس‌های خوابشان را می‌پوشند و آماده می‌شوند که بخوابند.)

فلن: می‌خواهم زانو بزنم و شکر به‌جا بیاورم - یک‌عالمه پول...

لویزا: که بود گفته بود هنرمندها فقط خواب پول می‌بینند؟ من بی‌شک یک هنرمندم. براوو. براوو.

فلن: نمی‌خواهم زندگیمان را ببازم. نمی‌خواهم این‌همه شک و تردید لایه‌به‌لایه روی هم تلنبار شود و نابودمان کند.
لویزا: این‌طور نیست. نترس، در امانیم.

فلن: برای مدتی بله، ولی تقریباً آن را از دست دادیم. اگر این پول را نگرفته بودم، لویزا جان، سزان از دستم می‌رفت، می‌رفت که می‌رفت. دیگر هم هیچ‌جا نمی‌توانستم پیدایش کنم.

لویزا: چرا به من نمی‌گویی این چیزها چقدر برایت ارزش دارند؟ صبر می‌کنی لحظه‌ی آخر...
فلن: نمی‌خواهم الکی نگرانت کرده باشم.

لویزا: نگران؟ من شریک زندگی تو هستم، همسرت. (همدیگر را در آغوش می‌گیرند).
فلن: خدایی هست.

لویزا: و نامش هست...
فلن: جفری؟

لویزا: سیدنی! (همدیگر را می‌بوسند. فلن می‌رود. لویزا در مبل فرو می‌رود. رو به ما.) خواب سیدنی پواتیه و پیشرفت تحسین‌برانگیزش را دیدم. خواب دیدم سیدنی پواتیه لبه‌ی تختم نشسته است. از او پرسیدم چه چیز آزارش می‌دهد. سیدنی، چه چیز آزارت می‌دهد؟ درست شنیده‌ام می‌خواهی فیلمی از گربه‌ها بسازی؟ (پائول لباس‌خواب به تن و در هیئت سیدنی پواتیه ظاهر می‌شود.)

پائول/سیدنی به تو می‌گویم برای چه باید فیلمی از گربه‌ها بسازم. من می‌دانم گربه‌ها چه هستند لویزا. می‌توانم لویزا صدایت کنم؟ هیچ شک و وهمی درمورد لیاقت آن‌ها ندارم. اما دنیا با وجود آن‌هایی که حق حیات دارند بی‌نهایت وزین شده؛ نجات زندگی به‌دنیا نیامده‌ها، اصلاحات قانون اساسی، اعتراضات و تو خیابان ریختن‌ها! زندگی کی شروع می‌شود؟ و برعکس، انتهای زندگی؛ حق مردن. چرا در این نقطه از قرن بیستم زندگی متمرکز شده روی اول اول زندگی و آخر آخرش؟ پس آن هشتاد سالی که باید بی‌امان بین سروه این کتاب زندگی کنیم چه؟
لویزا: و تو می‌توانی این همه را در گربه‌ها جا بدهی؟

پائول / سیدنی تلاشم را می‌کنم.

لویزا: از تو سپاسگزارم، سپاس. باید این کار را بکنی. (تاریکی. سپس فلن ظاهر می‌شود).
فلن: (رو به ما.) آن چیزی که خوابش را دیدم این است؛ آن را نمی‌فهمم چون کوتاه بود. به نقاشی‌ها بسیار احساس نزدیکی کردم. این‌گونه نبود که انگار دارم گوشت می‌فروشم. یادم آمد چرا برخی نقاشی‌ها را همان بار نخست که می‌دیدم دوست داشتم - چه چیز من را وارد این ماجرا کرده بود - و فکر کردم، خواب دیدم، به یاد آوردم، یک نقاش چه آسان می‌تواند یک نقاشی را از دست بدهد. می‌کشد و می‌کشد، روی یک بوم ماه‌ها جان می‌کند و عرق می‌ریزد و یک روز مفت و مسلم از دستش می‌دهد، ساختارش را از دست می‌دهد، حسی را که به آن دارد از دست می‌دهد - بله، تو تابلویت را از کف دادی.
وقتی بچه‌ها کوچک بودند به جلسه‌ی اولیا و مربیان در مدرسه‌شان رفتم و از معلمشان پرسیدم چرا همه‌ی دانش‌آموزهای کلاس دوم نابغه‌اند؟ کلاس اولی‌ها را ببین، یک مشت برگ کرم‌خورده. سومی‌ها، گم و ناپیدا. اما دومی‌ها - کلاس خود شما. همه را ماتیس(۳۳) کرده. از بچه‌ام یک ماتیس ساخته‌اید. اجازه بدهید شاگردتان شوم. بگذارید سر کلاس دومی‌ها بنشینم! راز شما چیست؟ و او گفت: «راز؟ من رازی ندارم. فقط می‌دانم چه وقت باید نقاشی‌هایشان را از آن‌ها دور کنم.»

خواب رنگ دیدم. خواب پیراهن صورتی پسرمان را. خواب صورتی‌ها و زردها و ون‌گوگ جدیدی که موزه‌ی هنرهای مدرن داشت. و تابلوی سوسن‌ها که ۹/۵۳ میلیون دلار فروخته شد و آرزو کردم کاش مال من بود. به کفش‌های دست‌دوز انگلیسی‌ام چشم دوختم و به کفش‌های حزن‌انگیز ون‌گوگ فکر کردم. خودم را همان‌گونه که بودم به یاد آوردم. نقاشی که تابلویی را از کف می‌دهد. اما یک آفریقایی، چشم‌انتظار انقلاب، برای شام به خانه‌مان آمد. در امان بودیم. (تاریکی. لویزا ظاهر می‌شود).

لویزا: (رو به ما.) و شش صبح بود که بیدار شدم و سرخوش به آشپزخانه‌ی تروتمیزم نگاهی انداختم، از قبلش هم تمیزتر بود. اثری از مهمانی شب قبل نبود. روزنامه‌ای را که جلو در افتاده بود برداشتم. سرخوش در آشپزخانه نشستم و مشغول حل جدول شدم، با خودکار. همه با خودکار جدول حل می‌کنند. یک نفر هم ندیده‌ام که نگفته باشد با خودکار جدول حل می‌کند. نشسته بودم و جدول حل می‌کردم که چشمم به ساعت افتاد. تقریباً هفت شده بود و پائول باید پدرش را می‌دید. نمی‌خواستم دیر کند. تازه می‌خواستم ببینم بعد از آن جراحی حالش چطور است. رفتم سمت انتهای هال، به سوی اتاقی که به او داده بودیم. هال حدود پنج متری طول دارد. دم در اتاق ایستادم. پائول؟ (در تاریکی صدا می‌زند).

پائول: (نالہ می‌کند.) آہ آہ.

لویزا: پائول؟

پائول: (نالہ می‌کند.) آہ آہ.

لویزا: همه‌چیز رو به راه است؟ (رو به ما.) در را باز و لامپ را روشن کردم. (لویزا جیغ می‌کشد.) فلن!!! (پائول که پشت یک ملحفه قایم شده بود وحشت‌زده روی تخت می‌نشیند. پسرکی مزلف، روسپی، برهنه روی تخت می‌ایستد.)

روسپی: اینجا چه خبر است؟ تو خر کی باشی؟! (نورهای پشت ملحفه کم‌رنگ می‌شود.)

لویزا: فلن!

فلن: چه شده؟! (فلن در حال بستن کمر لباس‌خوابش از تو تاریکی بیرون می‌آید. پسرک روسپی که جز جوراب‌های سفید به پا به‌تمامی برهنه است، وارد پذیرایی می‌شود.)

روسپی: هی! حالت چه‌جوری است؟

فلن: وای خدا این دیگر کیست!

لویزا: (جیغی می‌کشد.) آه‌هه! (روسپی خودش را روی مبل کش‌وقوس می‌دهد.)

روسپی: باید کمی بخوابم. (پائول در حال لباس پوشیدن به داخل اتاق می‌دود.)

پائول: توضیح می‌دهم. (پائول لباس‌های روسپی را به سویش روی مبل پرت می‌کند.)

لویزا: پس تو بعد از اینکه ما خوابیدیم بیرون زدی و این را به خانه آوردی؟

پائول: واقعاً شرمندهام.

فلن: این را به خانه‌ی ما آوردی! این! این! گم شو بیرون! از خانه‌ی من گم شو بیرون! (فلن مبل را تکان می‌دهد به گونه‌ای که روسپی کف اتاق می‌افتد. روسپی

تهدیدکنان به فلن بُراق می‌شود.)

لویزا: بس کن! ممکن است اسلحه داشته باشد!

روسپی: بله، ممکن است، یا چاقو!

لویزا: اسلحه دارد! چاقو دارد! (روسپی دورتادور اتاق دنبال لویزا می‌دود.)

پائول: می‌توانم توضیح بدهم.

فلن: پنجاه دلارم را پس بده.

پائول: خرجش کردم.

لویزا: گم شو بیرون!

فلن: لباس‌هایت را بردار. برگرد همان لب جو بخواب. (لباس‌ها را تو حال پرت می‌کند. روسپی چنگ می‌زند و با شرارت یقه‌ی لباس‌خواب فلن را می‌گیرد.)

روسپی: عوضی! (فلن را هل می‌دهد، لباس‌هایش را برمی‌دارد و می‌رود. فلن از سر آسودگی نفسی بلند می‌کشد. لویزا وحشت‌زده است.)

پائول: خواهش می‌کنم به پدرم چیزی نگویید. دوست ندارم بفهمد. به او نگفتم. نمی‌داند. احساس تنهایی می‌کردم. ترسیده بودم. قرار بر این بود پدرم بیاید.

پول در جیبم بود. بعد از اینکه شما رفتید بخوابید بیرون زدم و او را با خودم آوردم. نمی‌توانستم تنهایی سر کنم. شما خوش‌شانس هستید که ثروتمندید.

نمی‌توانستم تنهایی سر کنم. خیلی ترسیده بودم.

لویزا: بزن به چاک.

پائول: خیلی خیلی شرمنده‌ام. (پائول می‌رود. فلن و لویزا بالشتک‌های روی مبل را مرتب می‌کنند. هردو وارفته‌اند.)

لویزا: (رو به ما.) و این بود ماجرا.

فلن: نمی‌بینی دارم می‌لرزم.

لویزا: باید کاری بکنی!

فلن: وحشتناک است.

لویزا: چیزی هم برده‌اند؟
 فلن: چه می‌دانم، دارم می‌لرزم.
 لویزا: (رو به ما.) چیزی هم برداشت؟
 فلن: کمی به خودت مسلط باش.
 لویزا: می‌خواهم بدانم چیزی هم برده‌اند یا نه.
 فلن: (رو به ما.) ما وارد اتاق شدیم.
 لویزا: اول من آمدم تو. چیزی دیدم که تو ندیدی.
 فلن: آرام باش.
 لویزا: ممکن بود کشته شویم.
 فلن: جوهردان نقره‌ی ویکتوریایی.
 لویزا: چگونه می‌توانی به این چیزها فکر کنی؟ ممکن بود به قتل برسیم. (مردی برای لحظاتی ظاهر می‌شود. انگار که در یک حراجی باشد، در دست‌های او جوهردان مرصع نقره‌ی ویکتوریایی است. جوهردان درپوشی با طرح سگ‌آبی نقره‌ای دارد.)
 فلن: این جوهردان است و سگ‌آبی نقره‌ای. آخر برای چه؟
 لویزا: درید، گلوهایمان درید. (مردی دیگر برای لحظاتی ظاهر می‌شود. در دست‌هایش قابی از پرتره‌ی سگی با نژاد پاگ دارد.)
 فلن: (رو به ما.) ببینید، نقاشی آبرنگمان هم آنجاست و سگمان.
 لویزا: شب شاد و سرخوش به رختخواب برو و بعد به قتل برس. یعنی می‌شد دیگر رنگ روز را ببینیم؟
 فلن: همین الان می‌روم و دراز می‌کشم و می‌خوابم - وحشتناک‌ترین واژه‌ها - فکرش را بکن...
 لویزا: از خدا می‌خواهم نگهبان روحم باشد...

فلن: قسمت کابوسناکش این است، اگر قرار است بمیرم قبل از اینکه بیدار...
لویزا: اگر قرار است بمیرم، از خدا می‌خواهم روحم را بگیرد...
فلن و لویزا: آه.

لویزا: وحشتناک است.

فلن: با وجود این هنوز زنده‌ایم. (می‌دوند و همدیگر را در آغوش می‌گیرند).
لویزا: به بچه‌هایمان زنگ زدیم.

فلن: برنداشتند. (تلفن زنگ می‌خورد. همدیگر را بغل می‌کنند).

لویزا: خودش است! (فلن به سمت تلفن می‌رود.) برش ندار! (فلن گوشی را برمی‌دارد. جفری ظاهر می‌شود.)

جفری: فلن‌درز، فرودگاهم. ببین، داشتم فکر می‌کردم. ژاپنی‌ها راستی راستی تابلوی سزان را می‌خواهند. پولش را جرینگی می‌دهند. تا دویست و پنجاه هزار تای دیگر روی من حساب کن.

فلن: دویست و پنجاه هزار تا؟

جفری: و به آفریقای جنوبی هم فکر می‌کردم. نظرت درمورد برگزاری فستیوال فیلم سیاه آمریکایی چیست؟ با وجود اسپایک لی که در حال حاضر دم‌دست است و البته راضی کردن پواتیه به پذیرفتن ریاست هیئت داوران احتمال موفقیت بالاست. من هم که کازبی را می‌شناسم و از اِدی مورفی خوشم می‌آید. تازه زنم با دیانا راس و شوهر جدید نروژی‌اش رفته است ماهیگیری در نروژ. آن‌ها هم باید چندتایی سیاه تو دست‌وبال...

فلن: آره، آره. ایده‌ی جالبی است.

جفری: هتل شری است، با او تماس می‌گیرم.

فلن: نه! ما تماس می‌گیریم!

جفری: پرواز من را صدا می‌زنند و درمورد شب قبل بگویم که...

فلن: نیازی به تشکر نیست. به زودی می بینمت.

جفری: بانک‌ها.

فلن: وکیل.

جفری: دقیقاً.

فلن: سفر به سلامت. (جفری می‌رود. زوج دیگری، کیتی و لارکین که در میانه‌ی دهه‌ی چهل زندگیشان هستند، ظاهر می‌شوند. لویزا و فلن لباس خواب‌هایشان را درمی‌آورند، ملبس به لباس عادی روزانه هستند.)

لویزا: داستانی داریم که برای شما تعریف کنیم!

کیتی: ما هم داستانی داریم که برای شما تعریف کنیم!

لویزا: (رو به ما.) دو تا از بچه‌های ما و پسر آن‌ها در هاروارد هستند. (کیتی و لارکین به این حقیقت می‌بالند.)
فلن: اجازه دهید داستانمان را بگویم.

لارکین: کی اتفاق افتاد؟

فلن: دیشب، هنوز که هنوزه شوکه‌ایم.

کیتی: ما بردیم. داستان ما جمعه‌شب اتفاق افتاد. پس اول ما تعریف می‌کنیم.

لارکین: قرار شده در فیلمی حضور داشته باشیم.

کیتی: بله، قرار است که در فیلمی به نام گربه‌ها حضور یابیم. (لویزا و فلن به هم نگاه می‌کنند.)

لویزا: باشد، قبول. اول شما تعریف کنید.

لارکین: جمعه‌شب در خانه بودیم که زنگ در زده شد...

کیتی: هیجان‌زده نیستم، اما آن پسر...

لویزا و فلن: (رو به ما.) دیگر ماجرا دستگیرتان شد.

کیتی: پسره را دزد زده بود. ما مجبور بودیم بیرون برویم. او را تنها گذاشتیم. بچه‌ی بسیار جذابی بود. پدرش کله‌ی سحر می‌رسید. باید تا هفت صبح صبر می‌کرد که بتواند وارد هتلش شود. بنابراین، پیش ما ماند. (بسیار خرسند است.)

لارکین: نصف شب بود که شنیدیم یکی داد می‌زند دزد! دزد! به سمت هال دویدیم. پائول یک دزد برهنه‌ی بلوند را به سمت انتهای راهرو دنبال می‌کرد. دزد بلوند فرار کرد و آذیرهای خطر خاموش شدند. آن بچه زندگیمان را نجات داد.

فلن: دزدی در کار نبوده.

لویزا: شما یک مهمان دیگر داشته‌اید. (کیتی و لارکین می‌خندند.)

لارکین: احساس گناه می‌کنیم. ممکن بود آن خلافکار او را بکشد. پائول بچه‌ی خیلی فهمیده‌ای بود...

لویزا: چیزی از خانه‌تان نبردند؟

لارکین: هیچ‌چیز.

فلن: به او پول هم دادید؟

کیتی: بیست و پنج دلار، تا وقتی پدرش بیاید.

فلن: (رو به ما.) و بعد ما داستانمان را تعریف کردیم.

کیتی و لارکین: ه.

لویزا: با بچه‌هایتان هم تماس گرفتید؟

کیتی: موفق نشدیم. (نورها لویزا را درحالی‌که تماسی تلفنی می‌گیرد در بر می‌گیرند.)

لویزا: شری ندرلندز؟ می‌خواستم...

لارکین: (رو به ما.) نامش را گفت.

کیتی: آقای سیدنی پواتیه آنجاست؟ (زنگ در زده می‌شود. فلن می‌رود).
 لویزا: نه! نه، من از طرفدارهایش نیستم. نه، نه. می‌دانیم آنجاست. پسرش دوست... (تق. آن طرف خط گوشی را می‌گذارد).
 لارکین: احتمالاً با نام ساختگی اتاق گرفته است. (لویزا تماس دیگری می‌گیرد).
 لویزا: سلام. سلبریتی - سرویس؟ راستش، نمی‌دانم شیوه‌ی کار شما چگونه است.
 کیتی: گرتا گاربو (۳۴) از نام ساختگی هریوت براون استفاده می‌کرد.
 لویزا: شما کارتان ردگیری آدم‌های معروف است، نه؟
 لارکین: ولی هرکسی می‌تواند بفهمد که او گرتا گاربوست، نه؟
 لویزا: می‌خواهم بدانم چگونه می‌توانم با - نه، نه خبرنگار نیستم - نه، کسی پیشم نیست جز شوهرم. فلنדרز کیتريج (تق. نورها به حالت عادی برمی‌گردند).
 سلبریتی - سرویس پشت خط نم‌پس نمی‌دهد.
 لارکین: کتابخانه‌ی عمومی را هم امتحان کن.
 کیتی: «کی - کیه» را هم امتحان کن. (فلن با دسته‌گل پر برگ و گلی وارد می‌شود. کارت روی دسته‌گل را می‌خواند).
 فلن: «برای تشکر از شما به‌خاطر زمان فوق‌العاده‌ای که گذشت. پائول پواتیه.» (فلن از داخل دسته‌گل شیشه‌ای مربا بیرون می‌کشد.) یک شیشه مربا؟
 لارکین: یک شیشه مربا. (ناگهان همه عقب می‌کشند، انگار قرار است هر آن منفجر شود).
 کیتی: باید پلیس را خبر کنیم. (کارآگاهی ظاهر می‌شود).
 کارآگاه: خب موضوع چیست؟ (لویزا، فلن، کیتی و لارکین هر کدام در ستونی از نور قرار می‌گیرند).
 لویزا: (رو به ما.) به خانه‌ی ما آمد.
 فلن: (رو به ما.) برایمان شام درست کرد.
 لویزا: (رو به ما.) از داستان ناتور دشت برایمان گفت.

فلن: (رو به ما.) گفت که پسر سیدنی پواتیه است.
کارآگاه: بود؟

لویزا: (رو به ما.) نمی‌دانیم.

فلن: (رو به ما.) پنجاه دلار هم به او دادیم.

کیتی: (رو به ما.) ما بیست و پنج تا دادیم.

لارکین: شششش!

لویزا: (رو به ما.) یک پسرهی هرجایی را بلند کرده بود.

فلن: (رو به ما.) رفت.

کیتی: (رو به ما.) یک دزد را از خانه‌ی ما فراری داد.

لویزا: (رو به ما.) البته هیچ‌چیز نزدید.

لارکین: (رو به ما.) کلی گشتیم.

کیتی: (رو به ما.) همه‌ی سوراخ‌سمبه‌ها را. همه‌چیز سر جایش بود. (کارآگاه دفترچه‌اش را می‌بندد.)

لویزا: این مسئله دیگر بی‌اهمیت است.

کارآگاه: ببینید. من خیلی کار دارم، می‌روم.

فلن: ولی باید یک کاری بکنید.

کارآگاه: اگر می‌خواهید برای شما کاری بکنم، با یک اتهام درست و حسابی بیايید. (کارآگاه می‌رود.)

لویزا: (رو به ما.) بچه‌هایمان از هاروارد برگشتند. (بچه‌ها، وودی و تس و پسر کیتی و لارکین، بن، ناله‌کنان وارد می‌شوند.)

فلن: جزئیاتی که می‌دانست حیرت‌آور بود؛ آخر چگونه ممکن است از وجود نقاشی‌مان آگاه باشد؟ اگرچه فکر می‌کنم یک کاندینسکی درجه یک است.

لویزا: و هیچ کدام از شماها این یارو را نمی شناسد؟ خمیره‌ای وحشی دارد - و البته با وقاری حقیقی و پروایی حقیقی و تیزبینی‌ای حقیقی.
تس: خب مامان باید اجازه می‌دادی اینجا بماند. باید هر جوری بود این آقا زاده را نگه می‌داشتید. ببینید برایتان گل هم فرستاده است.
فلن: مر با هم فرستاده!

بچه‌ها اووووووو.

لویزا: کاش می‌دانستم چگونه می‌شود با پدرش دیدار کرد. فقط می‌خواهم بدانم راست گفته یا نه.

لارکین: کسی هست که سیدنی پواتیه را بشناسد؟ به او زنگ بزنیم و از او پرس‌وجو کنیم.

کیتی: آقای هست که با من دوست است و تأثر می‌خواند. فکر کنم...

لارکین: دوست؟ چه کسی؟

کیتی: (مکت، فکری خوشایند می‌کند.) اُه! هیچ کس.

لارکین: می‌خواهم بدانم.

کیتی: (داد می‌زند.) هیچ کس!

لارکین: هرچه می‌شود بشود - ن - می - خوا - هم ب - دا - نم، نمی‌خواهم بدانم، نمی‌خواهم بدانم...

کیتی: (هم‌زمان با او.) هیچ کس. هیچ کس. هیچ کس...

بن: پدر. مادر. لطفاً. برای یک بار هم که شده بس کنید. می‌شود لطفاً؟ (بن، کیتی و لارکین با رد حزنی بر چهره می‌روند.)

فلن: تس، حواست باشد به خواهر کوچکت نگویی که او، ا... آن پسرهای پتیاره روی تختش خوابیده است.

تس: این تو بودی که او را به اتاقش فرستادی. من خودم را درگیر این دسیسه‌چینی‌ها نمی‌کنم.

فلن: این دسیسه‌چینی نیست، پای خانواده در میان است. (تس و فلن به هم غرولند می‌کنند. تاریکی. لویزا که تنهاست بدنش را روی مبل کش‌وقوس می‌دهد.

پائول پیراهن صورتی بر تن ظاهر می‌شود.)

پائول: تخیل، این راه درروی ماست. تخیل ماست که محدودیت‌هایمان را به ما آموزش می‌دهد و اینکه چگونه به اندازه‌ای بالغ شویم که آن‌ها را پشت سر بگذاریم. تخیل است که می‌گوید به من گوش کن، من تاریک‌ترین ندای درون توام. من ندای چهار صبح توام. ندایی که بیدارت می‌کند و در گوشت زمزمه می‌کند این آن چیزی است که از آن می‌ترسم. به من گوش نکن وقتی در خطری. تخیل ندای نیمروز است که آشکارا می‌بیند و می‌گوید: خودش است، این آن چیزی است که برای زندگی‌ام می‌خواهم. آنجاست که به کابوس‌هایت سروسامان بدهد که درروی هزارتوی کابوس‌هایت را نشانت بدهد که کابوس‌هایت را به رؤیاهایی شیرین بدل کند؛ رؤیاهایی که درنهایت بدل به خمیرمایه‌ات بشوند. اگر به آن ندا گوش ندهیم می‌میرد، خشک و پژمرده می‌شود، نابود می‌شود. (پائول چاقوی ضامن‌داری از جیبش بیرون می‌آورد و بازش می‌کند.) از تخیل گریزی نیست. به‌عکس، جایی است که همه‌ی ما تلاش می‌کنیم به آن برسیم. (پائول پیراهنش را بالا می‌برد و به خودش ضربه می‌زند. لویزا از جایش می‌پرد و جیغ می‌کشد. پائول می‌رود. تلفن زنگ می‌خورد.)

کارآگاه: تماسی با من گرفته شده که احتمالاً برای شما هم جالب است. (دکتر فاین، مردی بسیار صمیمی و حرفه‌ای، در دهی پنجاه زندگی‌اش، ظاهر می‌شود.) دکتر فاین: (رو به ما.) بیماری را معاینه می‌کردم. من در بیمارستان نیویورک متخصص زنان و زایمان هستم. پرستار در مطبم را باز کرد و گفت که دوستِ پسران اینجاست... (پائول ظاهر می‌شود.) او را معالجه کردم. بیشتر ترسیده بود تا آسیب دیده باشد. یک رد چاقو و چند کبودی مختصر روی تنش نمایان بود. پائول: نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم آقا. پدرم می‌آید اینجا. (دو زوج ظاهر می‌شوند.)

فلن، لویزا، کیتی و لارکین

دارد فیلمی از گربه‌ها می‌سازد.

دکتر فاین: (رو به ما.) و از بازیگری نام برد که در جوانی او را می‌پرستیدم. کسی که تنها با اتکا به نبوغش پا پیش گذاشته و راه‌های بکری پیش پای سیاه‌ها قرار داده بود. عجیب است که درست قبل از اینکه پزشکی‌ام را شروع کنم با او هم‌ذات‌پنداری هم می‌کردم. خب، من یک جهودم. پدربزرگ و مادربزرگم در جنگ کشته شدند. حس می‌کردم از خودم بیزارم. می‌ترسم، به همین سادگی. ما همیشه دین‌هایمان را ادا می‌کنیم. بعد

پیجرم صدا کرد. زنی در ماه دهم بارداری‌اش بالاخره فارغ شد. کلیدها را به او دادم. (پائول کلیدها را می‌گیرد.)

پائول: داگ از خانه‌ی آجرقرمزتان برایم گفته است و اینکه چگونه به‌خاطر قتلی که در آن خانه شده بود، آن را مفت خریدید. مردم فکر می‌کردند که نفرین‌شده است، ولی شما هم مرد علم بودید و هم شجاع!

دکتر فاین: (رو به ما.) خب، بله، شجاع! به سمت اتاق زایمان شتافتم. دوقلو بودند! دو تا پسر. یاد پسر خودم افتادم. دارتموث بود. با او تماس گرفتم. عجیب بود که در اتاقش بود. مشغول کاری بود که خوش ندارم حرف آن را پیش بکشم. (داگ، بیست‌ساله، ظاهر می‌شود. رو به ما.) پس این‌طور، تو من را به‌خاطر علاقه نشان ندادن به زندگی‌ات سرزنش می‌کنی که از عهده‌ی وظایف پدری‌ام برنمی‌آیم که یک پدر ضایع هستم. راستش را بخواهی باید کلاهت را به هوا بیندازی. داگ: پسر کی؟ بابا، من که یادم نمی‌آید نامی از او شنیده باشم. بابا، تو یک احمق تمام‌عیاری، مثل همیشه. کلیدها را به او دادی؟ کلیدهای خانه‌مان را به یک غریبه دادی که آمد و نام من را به تو گفت؟ بابا، بعضی وقت‌ها کاملاً برایم روشن می‌شود چرا مامان ولت کرد. سرافکنده‌ام از اینکه پسر توام. کلیدها را به غریبه‌ای دادی که به مطببت آمد؟ مامان به من گفت او را کتک می‌زدی! به من گفت که فاسق هرزه‌ای بودی و آن‌قدر مست می‌کردی که تنت بوی شراب سفید ارزان‌قیمت می‌داد. گفت که خوابیدن با تو مثل خوابیدن در ظرف سالادی پر از مخلفات فاسد و بوگندو بود. آخر چه چیزی تو را مجبور کرد که پای من را به این دنیا باز کنی؟ دکتر فاین: هر داستانی دو وجه دارد...

داگ: خرفتی! خرفت! (داگ فریادکنان در تاریکی گم می‌شود.)

دکتر فاین: (رو به ما.) رفتم خانه - شجاعانه - با یک پلیس. (پائول با لباس‌خوابی ابریشمین و گیلاسی برندی در دست ظاهر می‌شود. رو به پلیس.) دستگیرش کن!

پائول: ببخشید؟

دکتر فاین: به دلیل ورود غیرقانونی.

پائول: ورود غیرقانونی؟

دکتر فاین: ای کلاش.

پائول: آقای پلیس، تمنا می‌کنم، ببینید بزرگوار، دکتر خودش کلید خانه را به من داد. این‌گونه نیست؟

دکتر فاین: پسر من می‌گوید تو را نمی‌شناسد.

پائول: این مرد خودش کلیدهای خانه‌اش را به من داد. این‌گونه نیست دکتر؟

پلیس: (فریاد می‌زند.) تو کلیدها را به او دادی؟

دکتر فاین: بله! اما گول ظاهرش را خوردم. این سیاه‌سوخته‌ی حرام‌زاده‌ی کراکی معتاد آمد مطبم و کلی یاوه بافت...

پائول: من فقط اندکی برندی برداشتم که می‌توانم بقیه‌ی آن را به بطری برگردانم. برای گوش دادن به موسیقی هم کمی برق مصرف کرده‌ام. اما می‌بینید که چیزی برنداشته‌ام. (پائول می‌رود.)

دکتر فاین: از شما می‌خواهم این کلاش را دستگیر کنید. (پلیس قدم‌زنان می‌رود. داگ برمی‌گردد.)

داگ: خرفت! مفلوک! عجیب نیست که مامان ولت کرد! (داگ می‌رود. مکث.)

دکتر فاین: (رو به ما.) دو روی... هر داستانی دو روی دارد. (لویزا کتابی برمی‌دارد.)

لویزا: به کتاب‌فروشی استرند رفتم. «سیزده کیلومتر کتاب دست‌دوم.» اتوبیوگرافی سیدنی پواتیه را گرفتم. (می‌خواند.) «بعد از اینکه با جوانیتا و بچه‌ها به نیویورک

برگشتم به تدریج پی بردم که ازدواج ما در سطوح بنیادینی در حال فروریختن است، هرچند در سطوحی خوب پیش می‌رفت.»

فلن: عکسی از خودش و چهار دخترش اینجا است، اما اثری از هیچ پسری نیست. چهار دختر و بس. نام کتاب هست این زندگی.

دکتر فاین: انتشارات ناپف. (۳۵)

کیتی: ۱۹۸۰.

لارکین: چاپش متوقف شده است.

کیتی: خدای من.

لویزا: ببینید چگونه این یک الفبچه خودش را تو زندگی ما چپانده.

لارکین: این ما بودیم که به او این اجازه را دادیم. یک بنیاد راه می‌اندازیم. تو که بخر و بفروش هستی. تو هم که دکتر هستی. قول می‌دهم از نتیجه کارمان خشنود شویم.

فلن: آگاتا کریستی می‌پرسد: آن چیست که بین همه‌ی ما مشترک است؟

لویزا: به نظر می‌رسد در حال حاضر تهدید مشترکی که ما را به هم زنجیر کرده نیاز پایمال‌شده‌ی ما به بازی در فیلم گربه‌هاست.

کیتی: بچه‌هایمان؛ در خلال زندگیشان سخت در تلاش‌اند.

لارکین: نمی‌خواهم حتی یک کلمه از گندهایی که در زندگیشان زده‌اند بشنوم.

لویزا: تنها مورد مشترک بین ما این است که بچه‌های ما به یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی رفته‌اند.

فلن: (به دکتر فاین.) چگونه ما تا به حال همدیگر را ندیده‌ایم؟

دکتر فاین: مادرِ داگ حق حضانت داشت. من در نواحی شرقی شهر زندگی می‌کردم. بعد از اتمام دبیرستان مادرش به شرق نقل مکان کرد و من به غرب.

لارکین: نظر من این است که این بحث را همین جا پایان دهیم.

کیتی: می‌ترسی پای بن به این ماجرا باز شود؟

لارکین: نمی‌خواهم بیشتر از این از پسرم بدانم.

کیتی: فکر می‌کنی بن دارد چیزی را از ما پنهان می‌کند؟ گفته باشم، من دیگر دارد به اینجایم می‌رسد. پسر من دخی به هیچ سیاه‌سوخته‌ی خلافاکاری ندارد. دکتر، گفتید کراک؟

لارکین: نمی‌خواهم بدانم.

دکتر فاین: از دهانم پرید. مدرکی ندارم. گندش بزنند، هیچ مدرکی علیه او ندارم.

فلن: رأی می‌گیریم: ته‌وتوی ماجرا را درمی‌آوریم و برایمان هم مهم نیست چه چیزهایی از بچه‌ها رو می‌شود.
لویزا: نظر من مثبت است.

دکتر فاین: من به داگ اعتماد دارم، بله.

لارکین: نه.

کیتی: بله.

فلن: بله. (کیتی نگاهی به اتوبیوگرافی پواتیه می‌اندازد.)

کیتی: به برگ آخرش توجه کنید: «... بهبود آن برای بچه‌هایمان. حفاظت از آن‌ها. از چه؟ حقیقت آن چیزی است که ما آن آدم‌های کوچک را از آن حفظ می‌کردیم... پدیده‌های نگران‌کننده‌ی بسیاری وجود دارند و من ترجیح می‌دهم با گفتنش به آن حرام‌زاده‌های کوچک آغاز کنم: شروع کنید به دلواپسی!» پایان.
(کیتی ناامیدانه کتاب را می‌بندد. بچه‌ها، تس، وودی، بن و داگ نالان وارد می‌شوند.)

فلن: گوش کنید بچه‌ها، مثل روز روشن است که این پسر یکی از هم‌دوره‌ای‌های شما در دبیرستان بوده و بعد از آن هر کدام به یک دانشگاهی رفتید.
لویزا: از بیخ و بن زندگی‌ما باخبر است.

فلن: یادتان می‌آید از دوره‌ی دبیرستان چه کسی که شاید جزو دارودسته‌ای هم بوده هم‌جنس‌گرا یا معتاد بود؟
تس: پانزده نفری بودند.

لارکین: من نمی‌خواهم بدانم.

تس: شرم‌آور است که فکر می‌کنید کسی که دنبالش هستید حتماً پسر است. این پسر ستاره‌ی سینما می‌توانسته با یک دختر هم رابطه داشته باشد...

بن: کوتاه بخوایم بگویم، این مشکل توست. خیلی کوتاه‌فکری.

تس: برای همین هم دارم به افغانستان می‌روم. برای کوه‌نوردی.

لویزا: تو هیچ‌جا نمی‌روی.

فلن: این همه پول خرج تو نکردیم که از کی - ۲ (۳۶) بالا بروی.

تس: من برای شما چه هستم؟ نوعی سرمایه‌گذاری؟

لویزا: بس کنید. نام هرکسی را در دبیرستانتان بوده بگویید: مرد، زن، هرچه. هم همجنس‌گراها را بگویید و هم معتادها را. این پسر ممکن است فروشنده‌ی مواد هم بوده باشد.

داگ: برای چه وقتی این را می‌گویید به من زل می‌زنید؟ فکر می‌کنید معتادم؟ یا فروشنده؟ حالم از این تهمت‌زدن‌هایتان به هم می‌خورد. دکتر فاین: کسی تو را متهم نکرده است.

لارکین: نمی‌خواهم بدانم. نمی‌خواهم بدانم. نمی‌خواهم بدانم.

فلن: کسی به شما تهمت نمی‌زند. از شما می‌خواهیم یک جستجوی کارآگاهی انجام دهید و ببینید کسی از بچه‌های دبیرستان دیده است این سیاهه خودش را جای پسر یک ستاره‌ی سینما جا بزند...

بن: به شما قول بازی در فیلم گربه‌ها را داد؟

لویزا: صرفاً بازی کردن نبود، سرگرمی هم بود.

تس: اما شما رفتید و تئاتر گربه‌ها را تماشا کردید. یادم می‌آید گفتید که بدترین تئاتری بوده که در عمرتان دیده‌اید.

لویزا: فیلم یک مدیوم دیگر است، متفاوت است.

تس: گفتید آیسخولوس (۳۷) تئاتر را برای این ابداع نکرد که دست‌آخر به دست یک مشت بچه از گروه هم‌سرایان دبستان بیفتد که مانده‌اند کی و کجا سر از کیتی - کت - هون (۳۸) درمی‌آورند.

لویزا: یادم نمی‌آید این را گفته باشم.

فلن: نه، فکر کنم آن استارلایت اکسپرس (۳۹) بود...

تس: خب شاید یک فیلم از استارلایت اکسپرس بسازد و همه‌ی شما بتوانید در آن اسکیت‌بازی کنید!

داگ: تحقیرآمیز است.

بن: رقت‌انگیز است.

تس: نژادپرستانه است.

لویزا: نژادپرستانه نیست!

داگ: چگونه می‌توانم با حتی یکی از بچه‌های دبیرستان تماس داشته باشم؟ سنی از من گذشته.

کیتی: چطور؟ تو که همین یک سال پیش فارغ‌التحصیل شدی!

لویزا: این یک نسخه از سالنامه‌ی دبیرستانتان است. می‌خواهم شماره تلفن همه‌ی هم‌دوره‌ای‌هایتان را پیدا کنید. همه‌ی شما در یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی درس خوانده‌اید. می‌توانیم از همین جا به آن‌ها زنگ بزنیم.

دکتر فاین: می‌توانید هزینه‌اش را روی تلفن من بیندازید.

لویزا: با هرکسی هم‌دوره‌ای‌تان بوده تماس بگیرید و از او بپرسید...

داگ: به‌هیچ‌وجه.

تس: کا.گ.ب. (۴۰) نیست که.

دکتر فاین: شماها که همیشه‌ی خدا گوشی‌به‌دست هستید. حالا که ما می‌خواهیم یک زنگ بزنید زبان به دهان گرفته‌اید.

تس: انگار راستی راستی به دوره‌ی مک‌کارتی (۴۱) برگشته‌ایم.

وودی: فقط می‌خواهم یک چیز برایم روشن شود.

فلن: و بالاخره دو کلمه از مادر عروس.

وودی: پیراهن صورتی من را به او دادید؟ پیراهن صورتی من را به یک غریبه بخشیدید؟ آن پیراهن هدیه‌ی سال نو خود شما بود. برایم مثل جواهر بود. آن را دوست داشتم. به‌خاطر وزنه زدن سایز یقه‌ام بزرگ شده بود. شما هم که دیدید دست‌هایم بلند شده‌اند، گردنم بلند شده، آن پیراهن

را برای استایل جدیدم گرفتید. آن پیراهن را دوست داشتم. نخستین پیراهن برای استایل جدیدم بود. و شما آن را بخشیدید. باورم نمی‌شود. از اینجا متنفرم. از این خانه متنفرم. از شماها متنفرم.

داگ: هیچ‌وقت برایم کاری نکردی.

تس: هرگز برایم کاری نکردید جز اینکه همیشه تلاش کرده‌اید سد راهم باشید.

بن: فقط می‌توانم بگویم متأسفم.

داگ: داروینیسم اجتماعی زده رو دست همه‌ی محدودیت‌ها و بی‌درنگ به جلو می‌تازد.

وودی: پیراهن صورتی من را بخشیدید؟

تس: از من می‌خواهید کسی بشوم که خودتان نتوانستید بشوید.

داگ: گفتید معتاد و رو به من کردید. (والدین خاموش و مغموم صحنه را ترک می‌کنند. بچه‌ها سالنامه‌ی دبیرستان را ورق می‌زنند. تس چهره‌ای را تشخیص می‌دهد.)

تس: ترنت کانوی.

همه‌ی بچه‌ها ترنت کانوی. (ترنت کانوی ظاهر می‌شود.)

تس: ترنت کانوی، به آن چشم‌های مارمانندش که زل زده‌اند به من نگاه کنید. ترنت کانوی، در حال حاضر در ام.آی.تی مشغول است. (رو به ما.) به ام.آی.تی رفتم. پشت کامپیوترش نشسته بود که مجبورش کردم و مجبورش کردم و مجبورش کردم که به پرسش‌هایم پاسخ دهد. یک ضبط‌صوت به خودم بسته بودم. (تاریکی.) صدای ضبط‌شده‌ی ترنت: بله پائول را می‌شناختم.

صدای ضبط‌شده‌ی تس: چه اتفاقی بین شما افتاد؟

صدای ضبط‌شده‌ی ترنت: او... او... (نورها آرام‌آرام برمی‌گردند. پائول و ترنت ظاهر می‌شوند. باران. صدای تندری از دور. از مکانی

دور موسیقی جاز نواخته می‌شود. پائول یک تی‌شرت نارنجی روشن و شلوار جینی پاره‌پاره بر تن و یک جفت کتانی ساق‌بلند سفید به پا دارد.)
ترنت: باید این‌گونه که من به تو می‌گویم حرف بزنی. لهجه‌ی من را داشته باش. به صدایم خوب گوش کن. هیچ‌وقت نگو قصد داری اسب‌سواری کنی. بگو قصد داری سواری کنی. نگو صندلی، بگو مبل و بگو بُط. یعنی بطری. بگو یک بطری آب‌جو.
پائول: یک بُط آج.

ترنت: یک بطری آب‌جو. (پائول روی مبل می‌نشیند. کتاب‌آدرس قطوری را از زیرش بیرون می‌کشد.)
پائول: این چیست؟
ترنت: کتاب‌آدرس است.

پائول: این همه آدم و آدرس، برایم از این آدم‌ها بگو. (ترنت پهلوی او می‌نشیند.)
ترنت: از تو می‌خواهم با من به تخت بیایی.

پائول: (خشمگین.) از این آدم‌ها برایم بگو پسر!

ترنت: فقط می‌خواستم نگاهت کنم. عذر می‌خواهم. (پائول مفتون کتاب‌آدرس شده است.)
پائول: این‌ها همه‌شان ثروتمندند؟

ترنت: نه، ولی دستشان به دهانشان می‌رسد، اندکی هم بیشتر.

پائول: فکر می‌کنم با ثروتمندها سر کردن دشوار باشد. چون تو هم مجبوری پول داشته باشی و خرج کنی. تازه باید به آن‌ها هدیه هم بدهی.

ترنت: به هیچ‌وجه. اگر ثروتمندها کار نیکی برایت انجام دادند، کافی است در عوض به آن‌ها شیشه‌ای مربا بدهی.

پائول: یعنی شیشه‌های مربا به این کار می‌آیند؟

ترنت: پرتقال، گریپ‌فروت، توت‌فرنگی. تنها کافی است تجملاتی باشد. آن‌ها هر کدام یک انبار پر از شیشه‌های تجملاتی مربا دارند که در پارچه پیچیده‌اند. از انگلیسی بگیر تا فرانسوی.

پائول: به تو می‌گویم چه کار کنیم. من نام‌هایی انتخاب می‌کنم و تو از آن‌ها به من می‌گویی. اینکه کجاها زندگی می‌کنند و رازهایشان چیست. برای هر نام یک تکه از لباس‌هایم را می‌گیری. ترنت: قبول.

پائول: کیت‌ریج. تالبوت و ووڈر.

ترنت: تالبوت که تس هم صدایش می‌کنند مرض بی‌اشتهایی داشت و مدتی او را در بیمارستان خواباندند. (پائول یک لنگه کفش از پا درمی‌آورد و به سمت ترنت پرت می‌کند).

پائول: پدر و مادرشان.

ترنت: لویزا و فلن - همان فلندرز کیت‌ریج. به گمانم ساکن رُدایلند باشند، نیوپورت، اما نه در راستای اقیانوس، خیابان پشتی آن. دلال آثار هنری است. یک کاندینسکی دارند.

پائول: یک کان - چی - سکی؟

ترنت: کاندینسکی. یک کاندینسکی دوگانه. (پائول آن یکی لنگه کفش را هم پرت می‌کند. ترنت سرشار از لذت آن را می‌گیرد.) حس می‌کنم شهرزاد هزارویک‌شبم. (پائول را با محبتی حریصانه در آغوش می‌کشد.) نمی‌خواهم من را ترک کنی، پائول. کتابم را ورق می‌زنم و از تک‌تک خانواده‌ها به تو می‌گویم. دیگر هیچ‌وقت پیش نمی‌آید که در چارچوب هیچ زندگی‌ای جا نشوی. به تو شخصیت جدیدی می‌دهم. تو را تبدیل می‌کنم به جوانی که در شرق کشور همه با حرص و ولع دنبالش هستند. بعد، یک روز به سراغ تو در یکی از خانه‌ها می‌آیم - تو آنجایی و من خودم را به تو عرضه می‌کنم. تظاهر می‌کنم نخستین بار است که تو را می‌بینم و اگر رابطه‌مان زیر نظر دوستانمان باشد، دیگر والدینشان نمی‌توانند ما را قضاوت کنند. نمی‌توانند تو را دست‌کم بگیرند. تو را مهمانشان می‌کنم. یک نام دیگر بگو. پیراهنت را می‌خواهم. (پائول ترنت را می‌بوسد).

پائول: برای امروز کافی است. (پائول کفش‌ها و کتاب‌آدرس را برمی‌دارد و می‌رود. ترنت رو به تس برمی‌گردد.)

ترنت: حدود سه ماه پیشم ماند. کلمه به کلمه کتاب آدرس را خواندیم. به «لام» رسیده بودیم که غیبتش زد. کتاب آدرس را هم با خودش برده بود. خب، تا حالا که به خانه‌ی همه‌تان سر زده است. ممکن است باز هم او را ببینم. بی‌شک، از خُدامه.

تس: گذشته‌اش؟ نام حقیقی‌اش؟

ترنت: هیچ چیز درمورد او نمی‌دانم. شبی بارانی در بوستون در درگاه ایستاده بود. همین.

تس: چیزی هم از تو گرفت؟

ترنت: جدای از کتاب آدرس؟ بله، استریو، کاپشن ورزشی، ماشین تحریر و چاپگر لیزری‌ام را هم برد. و چوب‌اسکی‌هایم و تلویزیونم را.

تس: در ازایش چیزی هم می‌گیری؟

ترنت: نه.

تس: اما اینکه بزهکاری است.

ترنت: برای چه پی او می‌گردید؟

تس: می‌گویند می‌خواهیم به او کمک کنیم. اگر هم جرم و جنایتی در کار باشد، پای پلیس به میان کشیده می‌شود.

ترنت: ببین، تس، بهتر است در تماس باشیم. ناسلامتی در دبیرستان مدتی دوست بودیم. منظورم این است که ما واقعاً دوست‌های خوبی بودیم.

تس: هزینه‌ای هم دارد؟

ترنت: بس کن. (آنها می‌روند. لویزا ظاهر می‌شود.)

لویزا: (رو به ما.) تس کاست را برایم پخش کرد.

صدای ضبط‌شده‌ی تس: در ازایش چیزی هم می‌گیری؟

صدای ضبط‌شده‌ی ترنت: بس کن.

لویزا: (رو به ما.) باورتان می‌شود؟ پائول آن همه را سه ماهه فراگرفت. سه ماه! کی فکرش را می‌کرد؟ ترنت کانوی، هنری هیگنز (۴۲) عصر ما.

پائول نگاهی به آن نام‌ها انداخت و با خودش گفت من کریستف کلمبم. ماژلانم. (۴۳) به سوی این دنیای نو بادبان می‌کشم. جایی خواندم که هرکس روی این کره‌ی خاکی از دیگری با زنجیری متشکل از تنها شش نفر جداست. شش حلقه جدایی، بین ما و هرکس دیگری روی این کره، رئیس‌جمهور آمریکا، قایقرانی در ونیز. حال بیا و این فضا را پر کن. فهمیدم که الف) به طرز بسیار شگفت‌آور و آرامش‌بخشی و ب) دردناک‌تر از شکنجه‌ی آب چینی‌ها (۴۴) به هم نزدیکیم. باید آن شش نفر واقعی را پیدا کنی تا آن حلقه‌ها زنجیر شود. فقط دانه‌درشت‌ها نیستند که اهمیت دارند. هرکسی می‌تواند باشد، یک بومی جنگل‌های بارانی، یکی اهل تییرا دل فوگو (۴۵)، یک اسکیمو. من به هرکسی روی زمین با زنجیره‌ای فقط از شش آدم دیگر متصلم. چه فکر بکری. چگونه این ایده از اندیشه‌ی پائول گذشت. چگونه توانست مردی را پیدا کند و تظاهر کند پسر اوست. شاید هم هست، اگرچه، گمان نکنم. چه حس غریبی است که هر فرد دریچه‌ی نویی باز شده به دنیاهای دیگر است. فقط شش حلقه جدایی بین من و هرکس دیگری روی این کره‌ی خاکی. اما چگونه می‌توانم آن شش نفر واقعی را پیدا کنم. (فلن ظاهر می‌شود).

فلن: (رو به ما.) مدتی خبری نبود. پی زندگیمان رفتیم. (دربان ظاهر می‌شود).

لویزا: (رو به ما.) و بعد یک روز دربانمان که عیدها و هر بار که لطفی به ما می‌کند انعام خوبی به او می‌دهیم - دربانمان - تو صورت شوهرم تف انداخت، جی. فلنדרز کیتريج. منظورم این است که قشنگ تو صورتش تف کرد. (دربان به صورت فلن تف می‌اندازد).

دربان: پسرت! همه‌چیز را راجع به او می‌دانم.

فلن: پسرم؟

دربان: آن آشغالی که اینجا زندگی می‌کند نه، آن یکی. آن سیاه‌سوخته‌ی بخت‌برگشته که منکرش هستی. (دربان دوباره به صورت فلن تف می‌اندازد).

فلن: پسر سیاه‌سوخته‌ام؟

دربان: بله، همان کاکاسیاه که مجبورش کرده‌ای در سسترال پارک بخوابد.

لویزا: (رو به ما.) فصل بعدی. ریک و الیزابت و پائول در چمن‌های سنترال پارک پرسه می‌زنند. (ریک، الیزابت و پائول خندان در سنترال پارک راه می‌روند. ریک، پسر جوان خوبی در میانه‌ی دهه‌ی بیست زندگی‌اش، پرانرژی گیتار می‌نوازد. او و پائول و الیزابت، دختر زیبایی در میانه‌ی دهه‌ی بیست زندگی‌اش، هنگام خوشی دارند و آهنگ شادی - مثلاً، «بیار بر مردم با عشق» (۴۶) از جیمز تیلور- را همخوانی می‌کنند. ریک نت‌ی را اشتباه می‌نوازد. تلاش می‌کنند هارمونی را به هم بزنند. ریک تلاش می‌کند نت درست را بیابد که نمی‌تواند. هر سه می‌خندند. پائول همان پیراهن صورتی را به تن دارد.)

پائول: خب، از خودتان برایم بگویید.

ریک: از یوتا آمده‌ایم.

پائول: در یوتا سیاه‌پوست هم هست؟

ریک: شاید دو تا. بله، مورمون‌ها (۴۷) دو تا را به آنجا آوردند.

الیزابت: آمده‌ایم اینجا بازیگر شویم.

ریک: الیزابت در مسابقات کشوری برای کمدی و درام جایزه گرفته.

پائول: آفرین!

الیزابت: «شفقت اجباری نیست. قطره‌ای است لطیف که از بهشت بچکد.» (۴۸)

ریک: درس می‌خوانیم و در رستوران‌ها پیش‌خدمتی می‌کنیم.

الیزابت: به هر حال باید فوت و فنی بلد باشی.

پائول: درست مثل نقاش‌ها. سزان پی قوانینی و رای اثر ناگاه امپرسیونیسم (۴۹) می‌گشت.

ریک: سزان نقاش است؟

الیزابت: ما که هیچ‌چیز از نقاشی حالیمان نمی‌شود.

پائول: پدرم عاشق نقاشی است. یک کاندینسکی دارد اما سزان را بیشتر دوست می‌دارد. ببینید، آنجا زندگی می‌کند.
ریک: چه گفتی؟ (سرشان را بالا می‌آورند و نگاه می‌کنند.)

پائول: آنجا زندگی می‌کند. از پایین شش پنجره بشمارید. جان فلندرز کیتریج. دوست‌هایش فلن صدایش می‌کنند. من حاصل روزهای هیپی‌گری فلن هستم. آن روزهایی که زیادی باد در سرش بود. به‌عنوان یک تظاهراتچی به جنوب رفت تا سیاه‌هایی را که می‌خواستند رأی بدهند نام‌نویسی کند - دوستانش کشته شده بودند. مادرم را دید و نام‌نویسی‌اش کرد و در قالب عدالتی سانتیمانثال با او ازدواج کرد و آبستنش کرد و کوبید و به اینجا برگشت و بعد او را رها کرد. برای تحصیل وارد هاروارد شد. الان دلال هنری پرطمطراقی است. آنجا زندگی می‌کند. از پایین شش پنجره بشمارید، آنجا. چشم دیدنم را ندارد. زن دومش، زن سفیدش - لویزا کیتریج که می‌گوید بانو لویزا صدایش کنند، مادر بچه‌های جدید، زن...
ریک: برادرها و خواهرهایت؟

پائول: (با تلخی.) آره، آن‌ها به آندآور و اکستر و هاروارد و ییل می‌روند. بدبختی این است که پدرم در آغاز خوب بود. مادرم می‌گوید مرد خوبی درون فلندرز کیتریج هست.

الیزابت: اگر آن‌قدرها خوب بود که تو را می‌پذیرفت. نمی‌تواند که به‌کل فراموش کند.
پائول: با او تماس می‌گیرم. تا می‌فهمد من پشت خطم قطع می‌کند.
ریک: برو محل کارش...

پائول: دفتر کار ندارد. همین جا در خانه کار می‌کند. حتی اجازه نمی‌دهند وارد آسانسور آپارتمان بشوم.
ریک: خودت را جای پیک جا بزن.

الیزابت: بگو یک شاهکار برایش داری. «مونالیزا، آن بیرون تو کامیون منتظر است.»
پائول: نمی‌خواهم مایه‌ی خجالتش بشوم. این افکار مسخره را دور بریزید. (مکث.) شما همدیگر را دوست دارید؟
الیزابت: بسیار. (ریک و الیزابت دست‌های هم را نوازش می‌کنند.)

پائول: امیدوارم باز همدیگر را ببینیم. (پائول برمی‌گردد که برود.)

ریک: هی، تو کجا زندگی می‌کنی؟

پائول: زندگی؟ من الان در خانه‌ام هستم.

الیزابت: در خیابان می‌خوابی؟

پائول: عجب احمق‌هایی هستید. کجا را دارم که بروم؟

ریک: بیا پیش ما.

الیزابت: اتاقی کوچک در یک آپارتمان اجاره کرده‌ایم...

ریک: در طبقه‌ی بالای یک دیسکوی اسکیت‌بازی. سروصدای زیادی دارد، اما حدود پنج صبح ساکت می‌شود و فضای تنگ اما دنجی...

الیزابت: زیر شیروانی است و ما می‌توانیم یک گوشه‌اش را به تو بدهیم. حمامش داخل آشپزخانه است ولی صبح‌ها نور...

ریک: (رو به ما.) و آمد! (نور صحنه به نور سقف زیرشیروانی تغییر می‌کند.)

پائول: باید این‌گونه که من به تو می‌گویم حرف بزنی. لهجه‌ی من را داشته باش. به صدایم خوب گوش کن. هیچ‌وقت نگو قصد داری اسب‌سواری کنی. بگو قصد

داری سواری کنی. نگو صندلی، بگو مبل. و بگو بُط، یعنی بطری. بگو یک بطری آب‌جو.

ریک: یک بطری آج.

پائول: یک بطری آب‌جو. هیچ‌وقت از ثروتمندها نترس. می‌دانی آن‌ها عاشق چه هستند؟ یک شیشه مربای تجملاتی، همین. یک پشتیبان برای خودت دست و پا

کن. تنها چیزی که نیاز داری همین است. نباید در رستوران‌ها پادویی کنی. دیری نمی‌شود که روزی از خواب بیدار می‌شوید و درمی‌یابید که شغل موقتی

زنده‌ماندنتان به زندگی دائمی بدل شده. (الیزابت پائول را با قدردانی بغل می‌کند. ریک هم به آغوش آن‌ها می‌پیوندد.) شما به من امید دادید. می‌خواهم همین

الان بار دیگر امتحان کنم که اگر بشود او را ببینم. (پائول می‌رود. ریک و الیزابت به پشت دراز می‌کشند و رؤیا می‌بافند.)

ریک: بگذار همه‌ی آن نقش‌هایی را که دوست دارم بازی کنم به تو بگویم. وانیا در دایی وانیا (۵۰).

الیزابت: ماشا در سه خواهر(۵۱). نه، ایرنا. جوان‌ترین آن‌ها که تشنه‌ی عشق‌بازی است. بعد ماشا که عشق می‌ورزد. و دست‌آخر بزرگ‌ترینشان، الگا، که هیچ‌وقت عشق را درک نکرد.

ریک: نقش کوچک ولی درخشان لایرتیس(۵۲) را دوست دارم. به نظر من آن صحنه حرف ندارد. (الیزابت در آینه‌ای به خودش خیره می‌شود.)

الیزابت: فکر می‌کنی به من آسیب برساند؟

ریک: چه چیز به تو آسیب برساند؟

الیزابت: اینکه شبیه لیو اولمانم(۵۳). (پائول به درون اتاق می‌دود.)

پائول: جوابم را داد. به او پیغام فرستادم و او هم جوابم را داد! می‌خواهد هزار دلار به من بدهد. و این فقط یک آغاز است! یک سزان به ژاپنی‌ها فروخته و میلیون‌ها دلار به جیب زده و حالا می‌تواند بدون آنکه زنش بویی ببرد به من پول بدهد.

ریک: مطمئن بودم!

پائول: من از اینجا می‌روم!

الیزابت: نه نمی‌توانی!

ریک: نه!

پائول: می‌خواهم پول را به شما بدهم که خرج هر نمایشی بکنید که دوست دارید و خود شما هم در آن بازی کنید و عوامل بیایند و شما را ببینند و دیده شوید و به روشی حرفه‌ای شروع کنید و هر وقت اسکار گرفتید - هر دوی شما - به دوربین نگاه کنید و از من تشکر کنید.

الیزابت: (رو به ما.) در اینجا دوست دارم از پائول کیتريج قدردانی کنم.

ریک: (رو به ما.) از تو سپاسگزارم پائول!

پائول: فقط گیر کوچکی در کار هست. باید بروم به ماین که او را ببینم. او به آنجا رفته تا به والدینش در دارک هاربور سر بزند. پدر بزرگ و مادر بزرگم را می‌گوییم؛ هیچ‌وقت آن‌ها را ندیده‌ام. بعد از این همه سال می‌خواهد از وجود من آگاهشان کند. می‌خواهد زمان ازدست‌رفته را

جبران کند. و قصد دارد به من پول بدهد. می‌توانم به خانه بروم و به مادرم هال و پذیرایی مجللی را بدهم که همه‌ی عمر در آرزویش بود. فقط مشکلی سر راهم است. چگونه خودم را به ماین برسانم؟ آن زن همه‌ی صورت‌حساب‌ها را چک می‌کند و پدرم مجبور است مواظب حساب و کتابش باشد. بند کیف پول دست زنش است. حالا از چه جهنم‌دره‌ای دویست و پنجاه دلار بیاورم که خودم را به ماین برسانم؟

الیزابت: چند وقت طول می‌کشد آن را پس بدهی؟

پائول: یک هفته اینجا نیستم. بعد از آن می‌توانم پول را پس بدهم.

ریک: (آهسته.) می‌توانیم یک هفته به او قرض بدهیم.

الیزابت: (آهسته.) نه نمی‌توانیم. اگر اتفاقی...

ریک: (آهسته.) تو هم که مانند زن بابای پائولی. بند همه‌ی کیف پول‌ها دست خانم‌هاست.

الیزابت: نه. ما جان‌کندیم تا این پول را پس‌انداز کنیم. معذرت می‌خواهم. بعد از کار می‌بینمتان. اگر پدرت دوستت داشته باشد، بلیت را هم برایت می‌گیرد. (الیزابت می‌رود.)

ریک: (رو به ما.) دَم یک بانک توقف کردیم. پول را برداشتم. آن را گرفت.

پائول: بیا جشن بگیریم! (ریک و پائول به بیرون از صحنه می‌دوند. الیزابت ظاهر می‌شود.)

الیزابت: (رو به ما.) خواستم از عابربانک بیست دلار بردارم که نتوانستم. دستگاه کارتم را خورد. به شماره‌ی اضطراری زنگ زدم که صدا گفت حسابم بسته شده است. همه‌ی پول را برداشته و حساب را هم بسته بودند. به آپارتمان خیابان پنجم رفتم. به دربان گفتم: پولم را می‌خواهم. من در رستوران‌ها پادویی می‌کنم. جان می‌کنم. اندکی پول پس‌انداز کردم. اینجا آمدم و تلاش کردم با مردم نشست و برخاست کنم. من آدمی معمولی‌ام. کسی را نمی‌شناسم که پیش او بروم. «شفقت اجباری نیست؟» لعنت به شفقت. (او می‌رود. ریک ظاهر می‌شود.)

ریک: (قبراق، رو به ما.) به من گفت خرده‌پولی دارد و می‌خواهد من را مهمان کند. به مغازه‌ای که لباس رسمی اجاره می‌داد رفتیم و باید لباس‌هایی برازنده پوشیدیم. به رین‌بو روم (۵۴) رفتیم. رقصیدیم، بر فراز نیویورک. قسم می‌خورم. بلند شد و صندلی من را پس کشید تا بنشینم.

و رقصیدیم و قیل و قال راه انداختیم. و باید بگویم که بدون شک رین بو روم تا آن لحظه چنین شبی به خود ندیده بود، چون دست آخر از ما خواستند که آنجا را ترک کنیم. دارم به شما می گویم، محشر بود. بعد بیرون زدیم و به سمت خانه راه افتادیم و می دانستم الیزابت چشم به راه است و من مجبورم درمورد پول به او توضیح بدهم و آرامش کنم، چون قصد داشتیم آن را برگردانیم و البته فراموش کردم، چون در پارکی درشکه ای گرفتیم و او پرسید که می تواند با من بخوابد یا نه و من البته تابه حال چنین کاری نکرده بودم، ولی با هم خوابیدیم و خیلی هم عالی بود. بهترین شبی بود که در عمرم داشته ام و پیش از آنکه بروم دهانم را بوسید و غیش زد. (مکت. قبرا قی اش کم رنگ شده است.)

بعدها فهمیدم پیشیزی در بساط نداشته. آن شب در رین بو روم پول من را خرج کرده بود - پول ما را. (با ناامیدی.) حالا با چه رویی در چشمان الیزابت نگاه کنم؟ من چه کار کردم؟ اجازه دادم چه غلطی با من بکند؟ می خواستم تجربه کنم. اصلاً اینجا آمدم تا تجربه کنم. اما نیامدم این غلط را بکنم و او را از دست بدهم یا این کسی باشم که الان هستم یا این کار را با الیزابت بکنم. پدرم گفت من کودنم و نمی خواهم بگذارم حرفش درست دربیاید. من چه غلطی کردم؟ (در تاریکی فرو می رود. لارکین و کیتی ظاهر می شوند.)

لارکین: (رو به ما.) من و کیتی در دیسکوی اسکیت بازی بودیم که دو تا مشتری وارد دیسکو شدند.

کیتی: (رو به ما.) ولنتاین بود.

لارکین: (رو به ما.) بیرون زدیم و ناگهان جسدی در خیابان دیدیم.

کیتی: (رو به ما.) زانوهایم هنوز بر اثر اسکیت بازی می لرزیدند، خیلی وقت بود بازی نکرده بودم - دوست ندارم به شما بگویم چند سالی می شد - و پیدا بود که آن پسر را پیش پای ما آنجا انداخته بودند.

لارکین: (رو به ما.) چون خونی که از او می رفت هنوز به جوی نرسیده بود.

کیتی: (رو به ما.) می دیدی که خون همین جور می چکد و آرام آرام به سمت جدول کنار خیابان می رود.

لارکین: (رو به ما.) از بالا پریده بود.

کیتی: (رو به ما.) روز بعد از آن حادثه به همراهی گریس مانسون از پارک گذشتیم.

لارکین: (رو به ما.) سرد بود و دیدیم که پلیس روی مردی که روی نیمکتی نشسته بود چیزی کشید.

کیتی: (رو به ما.) به محض اینکه نزدیکتر رفتیم دیدیم که پلیور نیست.

لارکین: (رو به ما.) کفن بود. بی‌خانمانی طی شب یخ زده بود.

کیتی: یعنی آن قدر سرد بود؟

لارکین: یک‌وقت‌هایی هست که می‌شود مرگ را همه‌جا دید. (تاریکی. آن‌ها می‌روند. لویزا و فلن ظاهر می‌شوند. همراهشان کارآگاه و الیزابت هم هستند. لویزا و فلن حوله‌های ابریشمی حمام پوشیده‌اند.)

کارآگاه: این دخترخانم با داستانی پیش من آمد. گفت که آن سیاهه پسر شماست. به نظرم همه‌چیز روی روال است. منظورم این است که او تمام زورش را می‌زند که از شما خسارت بگیرد.

الیزابت: من تقاص می‌خواهم. همه‌ی پولمان را دزدید. زندگی‌ام را نابود کرد. ریک مرد! بی‌بروبرگرد تاوانش را از شما خواهم گرفت.

لویزا: ما بعد از آن شب کذایی دیگر او را ندیدیم.

کارآگاه: پیدایش کنید. حالا پرونده‌ای علیه او داریم.

فلن: خبرش را در روزنامه‌ها منتشر می‌کنم. می‌توانم دوستانم در تایمز را در جریان بگذارم.

لویزا: (رو به ما.) همین‌گونه هم شد.

فلن: (رو به ما.) روزنامه‌ی نام‌آشنا - تایمز - خبری منتشر کرد مبنی بر سرکیسه شدن نیویورکی‌های به‌اصطلاح با ذکاوتِ خبره‌ی راسخ توسط جوانی با اعتمادبه‌نفس

که پلیس دربه‌در دنبالش می‌گردد. چه کسی می‌گوید نیویورکی‌ها دل ندارند؟ قول دادند که خبر در ستون زندگی یا خانه چاپ شود. (کیتی، لارکین و دکتر فاین

پدیدار می‌شوند.)

کیتی: (رو به ما.) چاپ شد.

دکتر فاین: (رو به ما.) ستون «ب» برگ نخست.

کارآگاه: (رو به ما.) نیویورکی‌های با ذکاوت.

لارکین: (رو به ما.) هیچ خبری از سیدنی پواتیه نشد.

لویزا: (رو به ما.) شش حلقه شش حلقه. (جز فلن و لویزا همه می‌روند. حوله‌های حمام را درمی‌آورند. فلن پیراهن و شلوار رسمی به تن دارد. پاپیون نزده است.

لویزا جامه‌ی بلند زیبایی به رنگ مشکی بر تن دارد. رو به ما.) امشب در مراسم حراج اثری از ماتیس شرکت می‌کنیم.

فلن: (رو به ما.) به قیمت...

لویزا: (رو به ما.) همه‌ی سروسر خانوادگی‌مان را...

فلن: (رو به ما.) خب بیشتر از بیست و پنج میلیون.

لویزا: (رو به ما.) که از این مقدار فلن...

فلن: (رو به ما.) ناچارم بیشتر آن را بدهم برو، اما خوبی‌اش این است که این بازار نوپا اعتباری به من می‌دهد. ببینید، یک نسخه‌ی لعنتی از دیوید هاکنی را، که پانزده سال پیش صد دلار خریده شد، سی و چهارهزار دلار فروختند! یک نسخه! یک گل. جفری را که می‌شناسید. دوست آفریقا...

لویزا: (رو به ما.) حراج یقه‌سفیدهاست - ساتبیز...

فلن: می‌دانم مال ما می‌شود.

لویزا: (روی ساعتش ضربه می‌زند یعنی اینکه دیر شد.) فلن...

فلن: می‌دانم ماتیس مال من می‌شود - البته برای چند ساعت. بعد به توکیو پر می‌زند یا به عربستان. (فلن می‌رود، درحالی‌که لویزا به تس تلفن می‌کند. تس و لویزا که رو به تماشاجی‌ها دارند در ستون‌هایی از نور قرار می‌گیرند.)

لویزا: (رو به تس.) یک‌پا عروسک شده‌ام. مشکی پوشیده‌ام. این لباسم را دیده‌ای؟ می‌خواهم از تابلویی که امروز چشمم را گرفت به تو بگویم. «لوازم‌آرایی بدون زجر.» مغازه‌ای بود که لوازم‌آرایی بی‌زیان می‌فروخت.

تس: اینکه خیلی خوب است، مامان. می‌دانستی بسیاری از شرکت‌های لوازم‌آرایی برای آزمایش سایه‌چشم‌هایشان از خرگوش‌ها استفاده می‌کردند؟

لویزا: عزیزم، آره، می‌دانم. صحبت‌م فقط سر نام مغازه است، گزاره‌اش. فکر می‌کنم لوازم‌آرایی بدون زجر قادر است شواهد گذر زمان و چربی‌های زیرپوستی را یک‌جا از بین ببرد...

تس: مامان، من دارم ازدواج می‌کنم.

لویزا: فکر کردم داری به افغانستان می‌روی.

تس: اول ازدواج می‌کنم، بعد می‌روم.

لویزا: یکی‌یکی. تو ازدواج نمی‌کنی.

تس: هنوز چیزی نشده جبهه‌ی کاملاً منفی...

لویزا: هرکسی را که تو با او آشنایی من هم می‌شناسم و تو با هیچ‌کدامشان ازدواج نخواهی کرد.

تس: خیلی خودخواهی که فکر می‌کنی هرکسی را من می‌شناسم، تو هم می‌شناسی، به‌ویژه با آن لحنی که خودت می‌گویی: هرکسی را که تو با او آشنایی من هم می‌شناسم...

لویزا: مگر اینکه طی یکی دو روز گذشته با او آشنا شده باشی... رازنگه‌دار خوبی نیستی. (خطِ دیگر زنگ می‌خورد.) یک لحظه صبر کن، تو را پشت خط می‌گذارم...

تس: هیچ‌کس به آن خط زنگ نمی‌زند که.

لویزا: صبر کن، گوشی دستت باشد.

تس: مامان!

لویزا: بله؟ (پائول در ستونی از نور ظاهر می‌شود. ترسیده است. تی‌شرتی به رنگ مشکی و شلوار جینی مشکی همراه با کتانی ساق‌بلند مشکی پوشیده است. لویزا

و پائول در تمام طول تماس تلفنی رو به تماشای او دارند.)

پائول: سلام.

لویزا: پائول؟

پائول: داستان را تو روزنامه دیدم. نمی‌دانستم پسر خودکشی کرده است. او به من پول داد.

لویزا: پشت خط بمان. دارم با دخترم...

پائول: اگر من را پشت خط بگذاری می‌روم و دیگر هم هیچ‌وقت هیچ‌چیز از من نمی‌شنوی. (لویزا مکث می‌کند. تس آرام‌آرام در تاریکی فرو می‌رود.)

لویزا: باید خودت را تحویل پلیس بدهی. آن پسر خودکشی کرد. تو پولشان را دزدیدی. دختر هم غرامت می‌خواهد. سروقت می‌آیند که تو را دستگیر کنند. بهتر است خودت را تحویل بدهی. آسان‌تر می‌توانی از آن رهایی یابی. می‌توانی چانه بزنی و شرط و شروط بگذاری. ولی فقط وقتی دستشان بیفتی می‌توانی این کار را بکنی. تو نابغه‌ای. به تو قول می‌دهم. تو به کمک نیاز داری.

پائول: تو به من کمک می‌کنی؟

لویزا: از من می‌خواهی برای چه کار کنم؟

پائول: با شما زندگی کنم.

لویزا: شدنی نیست.

پائول: برای چه؟

لویزا: شوهرم فکر می‌کند به او خیانت کرده‌ای.

پائول: تو چه فکر می‌کنی؟

لویزا: دیوانه بودی! بلند کردن آن آشغال از تو خیابان. تو اهل خودکشی هستی؟ ایدز داری؟ عفونت چه؟

پائول: نه ندارم. عجیب است ولی ندارم. فکر می‌کنی به تو خیانت کردم؟ اگر آره گوشی را می‌گذارم و دیگر هم هیچ‌وقت مزاحم...

لویزا: این مدت کجا بودی؟

پائول: مسافرت.

لویزا: (عبوس.) تو دردرس نیفتادی؟ منظورم پیش از این است.

پائول: نه، من فقط سراغ شما آمدم. آن اولی‌ها را خیلی دوست نداشتم. بیرون زدند و تنهایم گذاشتند. دکتر را هم دوست نداشتم. به آب‌و‌آتش می‌زد که خوشحالم کند. ولی دست‌آخر تنهایم گذاشت، اما شما، تو و شوهرت، همه پیش هم ماندیم.

لویزا: از ما چه می‌خواستی؟

پائول: دوستی بی‌پایان.

لویزا: هیچ‌کس ندارد.

پائول: شما دارید.

لویزا: فکر می‌کنی ما که هستیم؟

پائول: به من رازهایت را می‌گویی؟ شما اینکه نشان می‌دهید نیستید. شما هیچ رازی ندارید. ترنت کانوی آنچه را بچه‌هایتان طی سال‌ها به او گفته بودند به من گفت.

لویزا: بچه‌ها به او چه گفتند؟

پائول: الان نمی‌گویم. نگه می‌دارم برای تهدید کردنشان.

لویزا: (عصبانی.) پس بهتر است من گوشی را بگذارم.

پائول: (وحشت‌زده.) نه! به موزه‌ای رفتم! از تولوز- لوترک (۵۵) خوشم آمد.

لویزا: (محکم.) باید هم بیاید.

پائول: یادداشت‌های اندی وار هول (۵۶) را هم خواندم.

لویزا: !! می‌بینم تجمّل‌گرا شده‌ای.

پائول: به من می‌خندی؟

لویزا: نه. من هم آن را خوانده‌ام.

پائول: رنج و سرمستی (۵۷) اِروینگ استون را هم خواندم. درمورد نقاشی‌هایی است که میکِل آنژ داخل کلیسای سیستین (۵۸) نقاشی کرده است. لویزا: تو این یکی از من جلویی.

پائول: کلیسای سیستین را از نزدیک دیده‌ای؟

لویزا: آه بله. تازه، با یک بالابر زهواردررفته آن بالا رفتم و مردهایی را که نقاشی‌ها را تمیز می‌کردند از نزدیک دیدم.

پائول: تو به نزدیک طاق کلیسای سیستین رفتی؟

لویزا: (خندان.) بله. درست ایستادم زیر تابلویی که در آن دست خدا در حال لمس کردن دست آدم (۵۹) است. کارگری گفت: «به آن دست بزن. لمسش کن. این فقط یک آبرنگ روی گچ است.» و دست زدم. من به دست خدا دست زدم.

پائول: جدی می‌گویی؟

لویزا: می‌دانی آن را با چه تمیز می‌کنند؟ با وجود این‌همه تکنولوژی، با گوش‌پاک‌کن و آب.

پائول: نه!

لویزا: سال‌ها دود و زغال و رنگ روی رنگ آمدن را بشور و ببر. گوش‌پاک‌کن و آب دارد تاریخ هنر غرب را تغییر می‌دهد، رنگ‌های خیره‌کننده.

پائول: من را می‌برید آن را ببینم؟

لویزا: ببرم آن را ببینی؟ پائول، تو متهم به قتل! دزدی کردی! (فلن ظاهر می‌شود. پاپیون زده است و برای بستن دکمه‌ی سردستش به کمک نیاز دارد.)

فلن: عسلم، به من کمک می‌کنی...

لویزا: (بی‌صدا و با لب و دهان، رو به فلن.) پائول است. (فلن به سوی تلفن دیگر می‌رود.)

فلن: با کارآگاه تماس می‌گیرم. (تلفن زنگ می‌خورد. تس در ستونی از نور پدیدار می‌شود.)

تس: بابا! قطع شد. من دارم اِزد...

فلن: عزیزم، می‌شود بعد تما...

تس: دارم ازدواج می‌کنم و بعد به افغانستان می‌روم...

فلن: الان نمی‌توانیم درموردش صحبت کنیم...

تس: دارم زندگی‌ام را نابود می‌کنم و ازدواج می‌کنم و هرچیزی را که شما از من می‌خواهید دور می‌اندازم، چون این تنها راه آزار دادن شماست! (تس در تاریکی فرو می‌رود. کارآگاه در ستونی از نور پدیدار می‌شود.)

فلن: آن بچه را پشت خط داشتیم.

کارآگاه: پیدایش کنید و ببینید کجاست. (کارآگاه می‌رود.)

فلن: (با لب و دهان، رو به لویزا.) پیدایش کن و ببین کجاست.

پائول: کی آنجاست؟

لویزا: گوش کن، چرا اینجا نمی‌آیی. الان کجایی؟

پائول: می‌آیم ولی مطمئن هستم مأمورها گوش به‌زنگ هستند.

لویزا: باید به ما اعتماد کنی.

پائول: چرا؟

لویزا: چون از تو خوشمان می‌آید.

فلن: (با لب و دهان.) کجاست؟

لویزا: او...

فلن: من اینجا نیستم.

لویزا: فلن اینجا است.

پائول: امشب خانه هستید؟ می‌توانم بیایم و ضیافتی برایتان راه بیندازم.
لویزا: الان که داریم بیرون می‌رویم. اما وقتی برگشتیم می‌توانی بیایی.
فلن: عقل از سرت پریده! به یک کلاهبردار خبر می‌دهی که بیرون می‌رویم. خانه خالی است.
پائول: کجا می‌روید؟

لویزا: ساتبیز. (فلن به ستون نور لویزا پا می‌نهد).
فلن: کلید را زیر پادری می‌گذاریم!
پائول: سلام! می‌توانم با شما به ساتبیز بیایم؟ (فلن از ستون نور بیرون می‌رود).
لویزا: سلام.

پائول: به او سلام کردم.
لویزا: پائول سلام می‌کند.
فلن: سلام.

لویزا: ساتبیز.

پائول: محشر است! می‌آیم!

لویزا: نه، نمی‌شود.

پائول: برای چه؟ بار پیش که کمک‌کار...

فلن: از او تشکر کن - بله کمک‌حالمان بود... (فلن وارد ستون نور لویزا می‌شود و گوشی را از او می‌گیرد.) پائول؟ و در گرفتن آن قرارداد کمکم کردی...
پائول: جدی می‌گویی؟ داشتم فکر می‌کردم شاید باید همین کاری را انجام دهم که شما می‌کنید - پول درآوردن از راه هنر و ملاقات با مردم و کار

کردن در خانه و...

فلن: تو فقط روی فریبنده‌ی سکه را می‌بینی. روی دیگرش چندش‌آ...

پائول: می‌توانم آن روی سکه را هم یاد...

فلن: باید تاریخ هنر بلد باشی. باید زبان هنر بدانی. باید اقتصاد...

پائول: من باهوشم. از پشش برمی‌آیم. بچه‌هایتان دوست دارند...

فلن: نه، این کسب‌وکاری نیست که نسل به نسل منتقل - این چه گهی است من دارم می‌خورم، به تو مشاوره‌ی کاری می‌دهم! آبروی من را تو دروهمسایه بردی!

پول کش رفتی! حکم دستگیری تو را داده‌اند! (لویزا به ستون نورش برمی‌گردد.)

لویزا: قطع نکن! پائول؟ هنوز آنجایی؟ پائول؟ (رو به فلن.) کاری کردی که قطع کند...

پائول: الو.

لویزا: ای! اینجایی! تو که هستی؟ نام حقیقی تو چیست؟

پائول: اگر بگذارید پیش شما بمانم می‌گویم. آن شب شادترین شبی بود که تو عمرم داشتم.

لویزا: (رو به فلن.) می‌گوید شادترین شبی بوده که تو عمرش داشته.

فلن: آه، بس کن. من شارلاتان نیستم، ولی هیچ‌وقت جلو شارلاتان‌ها چاخان نکن. (فلن می‌رود.)

لویزا: چرا این را می‌گویی؟

پائول: آن شب شما اجازه دادید همه‌ی توانایی‌هایم را به کار بگیرم...

لویزا: سحرانگیز بود. سالیانجر و...

پائول: تنها بخشی از سخنانی دفاع تو گروتون بود، دو سال پیش.

لویزا: آشپزی کردنت...

پائول: همه‌اش دستور پخت‌های بقیه بود. آگهی فوت دونالد بارتلم (۶۰) را دیده‌ای؟ گفته دانشگاه فرم هنری قرن بیستم بود.

لویزا: هرچیزی متعلق به کسی دیگر است...

پائول: اما نه بچه‌هایتان. نه زندگیتان.

لویزا: درست، حق با توست. آن‌ها متعلق به من هستند. متعلق به هیچ‌کس دیگری نیستند.

پائول: سرخوش به نظر نمی‌آیی.

لویزا: خیلی چیزها هست که نمی‌دانی. تو بسیار باهوشی و البته بسیار هم احمقی...

پائول: (آتشی.) هیچ‌وقت نگو من احمقم...

لویزا: (راسخ.) یک‌کم منعطف باش! احمقی چون تشخیص نمی‌دهی به کجاها می‌توانی برسی.

پائول: به کجاها می‌توانم برسم؟

لویزا: به جاهایی بالاتر از آنچه فکرش را بکنی.

پائول: و تو پشتم را داری؟

لویزا: ممکن است. گفתי آن شب را دوست داشتی؟ فکر می‌کنم از آن هنگام تا به حال کل وقت را صرف خندیدن به ما کرده‌ای.

پائول: نه.

لویزا: اینکه آن موجود چندش‌آور را آوردی تا تحقیرمان کنی...

پائول: من آن شب بی‌نهایت سرخوش بودم. خواستم سکس را هم به آن اضافه کنم. تو بودی نمی‌کردی؟

لویزا: (مکت.) نه.

پائول: نامم را به تو می‌گویم.

لویزا: لطفاً.

پائول: پائول پواتیه - کیتریج. نامی با یک خط پیوند.

لویزا: (مکت.) پائول، تو به کمک نیاز داری. برو پیش پلیس، خودت را معرفی کن. خیلی زود آن را پشت سر می‌گذاری. و بعد می‌توانی شروع کنی.
پائول: چه را؟

لویزا: زندگی‌ات را.

پائول: کمک می‌کنی؟

لویزا: (مکت.) کمکت می‌کنم، ولی نخست باید بروی پیش پلیس و بعد زندان و...

پائول: برایم کتاب و کاست و عکس از خودت می‌فرستی؟ نامه می‌دهی؟
لویزا: بله.

پائول: به دیدنم می‌آیی؟

لویزا: بله، می‌آیم.

پائول: و هنگامی که می‌آیی قشنگ‌ترین لباس‌هایت را می‌پوشی که انگشت‌به‌دهان بمانند؟

لویزا: بله، کاری می‌کنم که انگشت‌به‌دهان بمانند. اما باید در زندان مواظب باشی. باید از کاندوم استفاده کنی.

پائول: آن تو سکس نمی‌کنم. من فقط وقتی سرخوشم سکس می‌کنم.

لویزا: برو پیش پلیس.

پائول: همراه می‌آیی؟

لویزا: به تو نام کارآگاهی که...

پائول: اگر تو بیایی با من خوش‌رفتاری می‌کنند. اگر ندانند آدم خاصی هستی تو را می‌کشند.

لویزا: نه بابا.

پائول: سرکار خانم لویزا کیتریج، من سیاه‌پوستم.
لویزا: با عزت و احترام تحویل می‌دهم.
پائول: اعتراف می‌کنم و می‌روم زندان و چند ماهی آب‌خنک می‌خورم.
لویزا: فوقش دو سه ماه.
پائول: بعد بیرون می‌آیم و برای شما کار می‌کنم و یاد می‌گیرم...
لویزا: به آن هم می‌رسیم.
پائول: نه، می‌خواهم همین الان بدانم.
لویزا: حرفی نیست. برای ما کار خواهی کرد.
پائول: فوت‌وفن کار را درست و حسابی یاد می‌گیرم، حتی روی چن‌دش‌آورش را.
لویزا: سر تا ته.
پائول: و با شما زندگی می‌کنم.
لویزا: نه.
پائول: اما شما که بچه‌هایتان دورانده.
لویزا: تو باید جا و مکان خودت را داشته باشی.
پائول: کمک می‌کنی جایی پیدا کنم؟
لویزا: بله، کمکت می‌کنیم جایی دست و پا کنی.
پائول: اما من که اسباب و اثاثیه‌ای ندارم.
لویزا: برایت تهیه می‌کنیم.

پائول: از اشیایی که در موزه دیدم خوشم آمد و از آن‌ها فهرستی تهیه کردم. مثلاً چیپندل فیلادلفیایی.
 لویزا: (با شلیک خنده.) می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن، ما دو تا صندلی چیپندل فیلادلفیایی داریم...
 پائول: من ترجیح می‌دهم یک باکیفیتش را داشته باشم تا یک اتاق پر آت‌و‌آشغال.
 لویزا: کیفیت، همیشگی خدا کیفیت، همه‌شان را خواهی داشت. ازجمله چیپندل فیلادلفیایی.
 پائول: شرطش آن است که خودم را به پلیس معرفی کنم.
 لویزا: بگذار این روزها بخشی از تاریخ شود. آن را پشت سر بگذار.
 پائول: همین امشب.
 لویزا: نه، امشب نه. فردا تو را می‌برم. امشب حراجی در سابتیز...
 پائول: من را با خودت می‌بری؟
 لویزا: نمی‌توانم. جای یقه‌سفیدهاست.
 پائول: از آن شبی که به رین‌بو روم رفتم یک دست لباس رسمی یقه‌سفیدها را دارم. تا حالا آنجا رفته‌ای؟
 لویزا: بله، رفته‌ام.
 پائول: چه ساعتی باید آنجا باشید؟
 لویزا: ساعت هشت.
 پائول: الان پنج و نیم است. می‌توانی الان بیایی و من را برداری و همین امشب دست پلیس بسپاری و بعد هم بروی سابتیز...
 لویزا: قرار است اول به هتل ریتز برویم تا اندکی بنوشیم.
 پائول: با ژاپنی‌ها؟
 لویزا: نه آلمانی‌ها.

پائول: با پدرم مو نمی‌زنی.

لویزا: کدام یکی؟

پائول: سیدنی! (مکت).

لویزا: پائول او پدرت نیست. فلنדרز هم نیست. (فلن کاملاً پوشیده و شیک وارد می‌شود).

فلن: آه، لعنت. شش و ربع با ژاپنی‌ها قرار نوشیدنی داریم - آن تلفن لعنتی را رها کن. آن بچه است؟ از زندگیمان او را بیرون بنداز! آن گوشی را رها کن وگرنه می‌آیم و به دیوار می‌کوبمش! (لویزا به فلن نگاه می‌کند).

لویزا: (به پائول). پائول، اشتباه کردم. با آلمانی‌ها نمی‌رویم. الان راه می‌افتیم و می‌آییم تو را برمی‌داریم. دقیقاً کجایی؟ به من می‌گویی؟ تو را می‌برم و دست پلیس می‌سپارم. با عزت و احترام با تو رفتار می‌کنند.

پائول: لابی مرکز تئاتر و فیلم ویورلی‌ام (۶۱)، تقاطع خیابان‌های ششم و سوم.

لویزا: تا نیم ساعت دیگر آنجاییم.

پائول: یک ربع هم وقت اضافه داری.

لویزا: حتماً می‌آییم. پائول، دوستت داریم.

پائول: لویزا، دوستت دارم. لویزا کیت‌ریج. هی، برایم یک پیراهن صورتی بیاور.

لویزا: زندگی فوق‌العاده‌ای خواهیم داشت. (پائول در تاریکی گم می‌شود. نورها به حالت عادی برمی‌گردند.) می‌توانیم از خیر گپ‌وگفتنمان با ژاپنی‌ها بگذریم. پسر را سر راه برمی‌داریم و دست پلیس می‌دهیم و قبل از هشت به سابتیز می‌رسیم. (کارآگاه در ستونی از نور پدیدار می‌شود).

فلن: تئاتر ویورلی. تقاطع ششم و سوم. در لابی چشم‌به‌راه ماست.

لویزا: به او قول داده‌ایم پیش شما بیاوریمش. پسر خاصی است. یادتان باشد که خاص است. برای قولی که به او داده‌ایم احترام قایل باشید. (کارآگاه سری تکان می‌دهد و می‌رود. رو به ما.) ما می‌رویم. خیابان پنجم ترافیک است.

فلن: (رو به ما.) آنجا می‌رسیم. تو تئاتر می‌دوم. هیچ‌کس آنجا نیست.

لویزا: (رو به ما.) یک جوان سیاه‌پوست را ندیده‌اید؟

فلن: (رو به ما.) دختر تو اطلاعات گفت پلیس اینجا بوده و مرد جوانی را دست‌بند زده. با چک و لگد و داد و فریاد او را خِرکش کرده‌اند و تو ماشین پلیس انداخته‌اند. دختر گفت پسر چشم‌به‌راه آمدن خانواده‌اش بوده. دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانیم حقیقت را بفهمیم.

لویزا: (رو به ما.) ما که خانواده‌اش نبودیم.

فلن: (رو به ما.) آن کارآگاه منتقل شد.

لویزا: (رو به ما.) و ما نام حقیقی پائول را نمی‌دانستیم.

با حوزه‌ی انتظامی تماس گرفتیم.

حوزه‌ی دیگری او را دستگیر کرده بود.

چرا؟ هزینه‌ی دیگری هم داشت؟

نتوانستیم بفهمیم.

ما یک خانواده نبودیم.

ما نام حقیقی پائول را نمی‌دانستیم.

ما به دادسرای جرایم جنایی زنگ زدیم.

ما یک خانواده نبودیم.

ما نام حقیقی پائول را نمی‌دانستیم.

من به دایره‌ی قضایی زنگ زدم.
من خانواده‌ی او نبودم.

من نام حقیقی پائول را نمی‌دانستم.
فلن: چرا او این‌قدر برایت مهم است؟

لویزا: چون او می‌خواست از ما باشد. ما هرچه هستیم در این دنیا، این دنیای پست - و زندگی‌مان - او می‌خواست جزئی از آن باشد. او به خودش چاقو زد که بتواند وارد دنیای ما شود. به ما غبطه می‌خورد. آخر ما که کسی نیستیم یکی به ما غبطه بخورد.
فلن: آن‌گونه که روزنامه‌ها نوشتند ما هم دل داریم.

لویزا: مشکل داشتن دل نیست. زورکی و از روی ناچاری بود. پائول را باور کردیم - به مدت چند ساعت. در همان چند ساعت بیشتر از آنچه بچه‌هایمان، روی‌هم‌رفته کرده‌اند، برای ما کار انجام داد. دوست داشت فرزند تو باشد. این را فراموش نکن. در پارک نشسته بود و می‌گفت آن مرد پدر من است. تو دردسر افتاده و ما نمی‌دانیم چگونه به او کمک کنیم.

فلن: کمکش کنیم؟ امکان داشت من را بکشد. تو را هم...

لویزا: ولی تو شیفته‌اش شده بودی...

فلن: پای من را از این آسیب‌شناسی بیرون بکش! خودت بهتر می‌دانی...

لویزا: تو شیفته‌ی آن نوجوان و استعداد او و امید شرم‌آور بازی در نسخه‌ی فیلمی گربه‌ها شده بودی. تو او را در بخش تایمزِ خودت گذاشتی. ما بودیم که او را وارد داستان بیرون شام خوردنمان کردیم، یا در خانه شام خوردنمان را. اما این یک تجربه بود و من آن را به حکایتی پندآموز تبدیل نمی‌کنم. چگونه اتفاقی را که برای ما افتاد با زندگی‌مان وفق بدهیم، بدون آنکه تبدیله‌اش کنیم به حکایت بی‌پیرایه و بی‌نغز که

تو سال به سال آن را در دهان بچرخانی. «داستان آن دغل‌کار را بگو که وارد زندگی ما شد» و «این برمی‌گردد به زمانی که آن پسر...» و ما تبدیل می‌شویم به یک مَشکِ جُکِ انسانی که از ما حکایت می‌تراود. اما این تجربه بود. حالا چگونه این تجربه را حفظ کنیم؟

فلن: (رو به ما.) این است که عاشق نقاشی‌ام؛ سزان. هنوز که هنوز است نقاش‌ها روی مسائلی که او مطرح کرده است، تو سروکله‌ی هم می‌زنند. رنگ و ساختار؛ مسائل این‌ها هستند.

لویزا: هرچند در زندگی‌ام رنگ هست، اما هیچ ساختاری نمی‌بینم.

فلن: (رو به ما.) سزان اگر نتواند حساب ضربات قلم‌مو روی بوم را نگه دارد و برهانی برای به کار بردن رنگ بیاورد، همان‌گونه روی بوم را خالی نگه می‌دارد. لویزا: با این حساب من دانشگاهی هستم پُر از ضربات حساب‌نشده‌ی قلم‌مو. من کاملاً تصادفی‌ام. خدایا، فلن، حساب چند درصد از زندگی‌ات را می‌توانی نگه داری؟

فلن: مستی؟ حراج سزان تمام شد. ما ثروتمندیم. جفری هم. یک ماتیس آنجاست که امشب آن را می‌گیریم و ماه بعد یک بونارد (۶۲) و بعد...

لویزا: (فلن را سبک‌سنگین می‌کند.) از آن وقت‌هایی است که می‌توانم چاقویی بردارم و قلبت را از سینه بیرون بکشم. جواب من را بده. حساب چند درصد از... فلن: - زندگی‌ام را می‌توانم نگه دارم! همه‌اش را! من یک قماربازم! (مکت.)

لویزا ما زوج افتضاحی هستیم. (رو به ما.) زمان می‌گذرد. امروز در روزنامه می‌خوانم که مرد جوانی در زندان ریکرز آیلند دست به خودکشی زده است. پیراهنی دور گردنش گره زده و خودش را دار زده است. یعنی آن پیراهن صورتی بوده؟ آن فوران رنگ؟ صورتی. یعنی پائول بوده؟ تو که هستی؟ آیا هیچ‌وقت می‌فهمیم؟ فلن: اطمینان دارم او نبوده. او برمی‌گردد. هنوز که خبری از او نشنیده‌ایم. تخیل. بی‌شک او راهی پیدا می‌کند. (رو به ما.) ما باید برویم، یک حراج. آسانسور را می‌زنم. (فلن می‌رود. نورها روی لویزا متمرکز می‌شود.)

لویزا: (رو به ما و با حس شخصی همه چیزباخته.) اما اگر آن پیراهن صورتی بود چه؟ صورتی. فوران صورتی. کلیسای سیستین. آن‌ها تمیزش می‌کنند و آن همه رنگ درخشان و خیره‌کننده آشکار می‌شود.

صدای فلن عزیزم... (لویزا شروع می‌کند به قدم زدن که برود. پائول در ستونی از نور، پیراهن صورتی به تن، پدیدار می‌شود.)
پائول: کاندینسکی. دو رویش نقاشی شده. (پائول لحظه‌ای نورانی می‌شود. کاندینسکی آهسته شروع به چرخش می‌کند.) آشوب، آسایش، آشوب، آسایش...
(پائول می‌رود. لویزا سبک‌سنگین می‌کند که برود یا بماند. لبخند می‌زند.)

پایان

Muzeeka.۱

There are mistakes and then there are good mistakes.۲

Playwrite.۳

Playwright.۴

Wheelwright.۵

Boatwright.۶

۷. جان گوئر به نمایشنامه‌نویسی چون مسئله‌ای ریاضی نگاه می‌کند که نیاز به «حل» شدن دارد وگرنه ناتمام و حل نشده باقی می‌ماند

Appendectomy.۸

۹. King Midas، پادشاهی اساطیری که به هرچه دست می‌زد به طلا تبدیل می‌شد. (همه‌ی پاورقی‌ها از مترجم است.)

۱۱. Pepe le Moko، بازیگر نقش اول فیلمی حماسی - رومانتیک در سال ۱۹۳۸ به اسم الجزایر (Algiers)

۱۲. La Pasionaria، قهرمان جمهوری خواه در جنگ های داخلی اسپانیا در اواخر دهه ی سی میلادی

۱۳. Fantasticks، موزیکالی از دهه ی شصت میلادی

۱۴. Sichuan، نوعی سبک آشپزی چینی است و در اینجا اسم رستورانی است که خوراکی به این سبک تهیه می کند

۱۵. Human/Hunan Wok، لویزا از شباهت آوایی هوئن که اسم شهرستانی است در چین و همچنین نوعی خوراک و شیوه ی آشپزی و هیومن (به معنی بنی بشر) لطیفه ای می گوید

۱۶. Ravioli، نوعی پاستا که داخل آن با پنیر و گوشت و سبزیجات پر می شود

۱۷. The Times یا The New York Times

۱۸. Dada manifesto، مکتبی نهیلیستی که در نیمه ی دوم قرن بیست رواج یافت

۱۹. Paul Cezanne، پائول سزان (۱۸۳۹-۱۹۰۶) نقاش پست - امپرسیونیست سرآمد و عصر نوی فرانسوی

۲۰. نمایشی موزیکال نوشته شده بر اساس مجموعه شعری از تی. اس. الیوت در سال ۱۹۳۹

۲۱. Sidney Poitier

۲۲. George Orwell، نویسنده‌ی کتاب‌های قلعه‌ی حیوانات و ۱۹۸۴

۲۳. Krauts and Doubts

۲۴. Villa Rosey

۲۵. The Catcher in the Rye، رمانی مشهور از جروم دیوید سالینجر

۲۶. Holden Caulfield، شخصیت اصلی رمان ناتور دشت

۲۷. Imagination

Being imaginative. ۲۸

Star Wars. ۲۹

Star Trek. ۳۰

Carl Gustav Jung. ۳۱

Sotheby's. ۳۲، مؤسسه‌ای است که آثار هنری را به حراج می‌گذارد

Henri Matisse. ۳۳، نقاش، طراح و مجسمه‌ساز فرانسوی قرن بیستم. او به بیان به زبان رنگ شهرت دارد

Greta Garbo. ۳۴، بازیگر و ستاره‌ی سوئدی سینمای هالیوود

Knopf. ۳۵

K-۲. ۳۶، بلندترین قله‌ی روی زمین پس از اورست که در مرز پاکستان و چین است

۳۷. Aeschylus، درام‌نویس یونانی که حدود پنج قرن قبل از میلاد مسیح می‌زیسته است

۳۸. Kitty Kat Heaven

۳۹. Starlight Express، موزیکالی راک که در آن بازیگران، به جای کفش، اسکیت به پا دارند

۴۰. KGB، سازمان اطلاعاتی - امنیتی اتحاد جماهیر شوروی

۴۱. McCarthy، سیاستمدار آمریکایی (۱۹۰۸-۱۹۵۷) در دوران جنگ سرد بر این باور بود که جاسوسان کمونیستی شوروی در دولت آمریکا نفوذ کرده‌اند

۴۲. Henry Higgins، شخصیت خیالی نمایشنامه‌ی پیگمالیون اثر جرج برنارد شاو. پرفسور هیگنز باور دارد که می‌تواند دختری از طبقه‌ی عادی را به بانویی اشراف‌زاده تبدیل کند

۴۳. Ferdinand Magellan، اهل پرتغال و اولین کسی بود که با کشتی دورتادور کره‌ی زمین را بین سال‌های ۱۵۱۹ تا ۱۵۲۲ پیمود

۴۴. در این شکنجه، آب قطره‌قطره و به مدت طولانی روی پیشانی فرد می‌چکد

۴۵. Tierra del Fuego، جنوبی‌ترین منطقه‌ی قاره‌ی آمریکای جنوبی که متعلق به آرژانتین است

۴۶. Shower the people [you love with love]

۴۷. Mormons، جنبش آخرالزمانی مسیحی که بیشتر پیروان آن در آمریکا و مکزیک و برزیل سکنا دارند. مرکز فرهنگی آن‌ها ایالت یوتا در آمریکاست

۴۸. بندی از نمایشنامه‌ی تاجر ونیزی اثر ویلیام شکسپیر

۴۹. Spontaneity of Impressionism، آنچه با تکیه‌ای و در لحظه‌ی اول – بدون دقیق شدن – از تابلوی نقاشی به ذهن می‌آید. این پدیده با مقوله‌ی پیوستگی خیال (Illusory Conjunction) پیوند دارد

۵۰. نمایشنامه‌ای از آنتوان چخوف

۵۱. نمایشنامه‌ای دیگر از آنتوان چخوف

۵۲. Laertes، اسم شخصیتی در نمایشنامه‌ی هملت اثر ویلیام شکسپیر که در صحنه‌ی پایانی هملت را با خنجر زهرآلود به قتل می‌رساند

۵۳. Liv Ullmann، بازیگر و کارگردان مشهور نروژی

Rainbow Room.۵۴

Toulouse-Lautrec.۵۵، نقاش پست امپرسیونیست فرانسوی (۱۸۶۴-۱۹۰۱)

Andy Warhol.۵۶، نویسنده، عکاس و فیلمساز آمریکایی و از بنیان هنر پاپ (۱۹۲۸-۱۹۸۷)

The Agnoy and the Ecstasy.۵۷

Sistine Chapel.۵۸، مقر پاپ در شهر واتیکان که مزین به انبوهی نقاشی از نقاش‌هایی بزرگ همچون میک‌آنژ است

۵۹. اشاره به تابلوی آفرینش آدم دارد

Donald Barthelme.۶۰، داستان کوتاه و رمان‌نویس پست‌مدرن آمریکایی (۱۹۳۱-۱۹۸۹)

Waverly Movie Theater.۶۱

Pierre Bonnard.۶۲، از نقاشان پست - امپرسیونیست قرن نوزدهم و بیستم فرانسوی

تمام جان گوته بیشتر در کنار نام آوران درام نویسی قرن بیستم آمریکا چون «یلسو» و «یلسامز» و آلبی می آید. شش حلقه جدایی که برجسته ترین اثر اوست، بسیار مسترده شده و علاوه بر دریافت جوایزی چون بهترین نمایش جایزه اولیور و جایزه حلقه منتقدان درام نیویورک، نامزد بهترین درام جایزه تونی و جایزه پولیتزر هم بوده است. شش حلقه جدایی که با الهام از زندگی شخصی واقعی و با کاوشی در نظریه‌ی شش درجه جدایی نوشته شده، داستان مرد جوان سیاهپوستی (پانول) را روایت می کند که با «حقه‌ی اطمینان» خود را وارد زندگی زوج نیویورکی مرفه‌ی (فلن و لویزا کیتیج) می کند... شش حلقه جدایی نمایشی است زیرکانه و آمیخته با تکیدهای هوشمندانه، با موقعیت‌های پی در پی خنده‌دار و گاهی به طرز خوشایندی مزاحم.



نشر قطره از پرچسب برای تغییر قیمت استفاده نمی کند.